



فادر و یش
عباس پهلوان





چاپ دوم

نادر ویش

مجموعه ۳۴ داستان

از:

عباس پهلوان

چاپ دوم تیر ماه ۱۳۵۱

سازمان کتابهای پرستو

چاپ فاروس ایران ، تهران - تیر ماه ۱۳۵۱

حق چاپ محفوظ است.

فهرست:

صفحه

۵	- طعمه:	<input type="checkbox"/>
۱۲	- یک قماردیگر:	<input type="checkbox"/>
۱۹	- شوق:	<input type="checkbox"/>
۲۶	- تلغیه:	<input type="checkbox"/>
۳۰	- متعاع:	<input type="checkbox"/>
۳۹	- نامرد:	<input type="checkbox"/>
۴۶	- آن شب:	<input type="checkbox"/>
۶۳	- آدمهای احاطه:	<input type="checkbox"/>
۷۹	- در فکر فردا:	<input type="checkbox"/>
۸۵	- مناجات:	<input type="checkbox"/>
۹۵	- گل او مده، بهار او مده:	<input type="checkbox"/>
۱۰۰	- قربانی:	<input type="checkbox"/>
۱۰۶	- شاید؟:	<input type="checkbox"/>
۱۱۳	- گونهای سوخته:	<input type="checkbox"/>
۱۱۷	- تقاض:	<input type="checkbox"/>
۱۲۶	- بلند بگو لا الله لا الله:	<input type="checkbox"/>
۱۳۴	- بعد از ظهر داغ:	<input type="checkbox"/>
۱۴۴	- تا اکبر آباد:	<input type="checkbox"/>
۱۵۳	- درس اول:	<input type="checkbox"/>
۱۵۸	- دشت تلخ:	<input type="checkbox"/>
۱۶۵	- لاشه:	<input type="checkbox"/>
۱۷۲	- در اوچ:	<input type="checkbox"/>
۱۸۱	- تپ سربه:	<input type="checkbox"/>
۱۹۶	- نادر و یش:	<input type="checkbox"/>

«داستانهای عیاس پهلوان را خواندم. مرد با استعدادی است، تنوع موضوع داستانها شکفت انگیز است. تین بینی، زبان سرشار و آکنده از اصطلاحات عوامانه و پکر، تصویرهای تازه، توصیفات دقیق و احساس و عاطفة انسانی از شخصات این نویسنده است.

اغلب داستانهای در سالهای ۱۳۴۱ – ۱۳۴۳ نوشته شده، خیلی آثار دیگری هم از او باید چاپ شده باشد، از دو داستان او «تبسرب» و «نادر ویش» بسوار خوشنام آمد. کاملاً رنگ و بوی این اندیشه دارد، نادر ویش پریک تصور عوامانه می‌باشد که شاید واقعیت نداشته باشد، آیا راست است که مار به جفت خود علاقه دارد و انتقام مجو است؛ تازه واقعیت هم نداشته باشد، با کمی تفہیت بعضی از داستانهای او تفہی است. فکر و ایده‌ای ندارد، هشلا «آن شب»، خوب، آدم می‌خواند و بدش نمی‌آید، اما که چه؟ چه چیز به خوانند؟ در صورتی که «تبسرب» آدمی مثل «ماشاء الله و نصر الله» را سر غیرت می‌آورد. تعجب کردم که چرا در کتابهای قطوری که درباره‌ی ادبیات و نثر فارسی نوشته‌هی شود هیچ اسمی از عیاس پهلوان نیست، گویا نان به حضرات قرض فرمی دهد، دلم هی خواهد آثار بعدی اور این هی خواندم».

برلین - آگوست ۱۳۴۹ «بزرگ علوی»

۴۰۸

کبوتر اولی گفت:

— خواهر!

دومی جواب داد:

— جان خواهر؟

کبوتر اولی با تکرای دور و در پیش را پائید و سرش را کرد

تو پرهاي دومي و بادل او ايسى زمزمه کرد:

— اينجا بنظارم جاي سالمعي نعياد!

دومي خوشبادر تر بود. از محل دلياز و پردار و درخت و

چشم انداز كوه بزرگی که جلو نگاهشان استاده بود، حظ هی کرد:

— او خواهر، يعني چی...

يلك پر شکوت ناه کرد. بال بال نرمی زد، گرمی نرم زد بالهاش

خنک شد و آنطرفت رو نشست و به يك کبوتر دم سیاه نرس که گوشة

قفس کن کرده بود خيره شد... و آنوقت بالش را زد به خواهرش،

— اينجا از خونه اون کفتش بازم بهتره، يادت هس؛ همه اش

بوگند و کنافت با اون اخلاق فحشی و اون گربه های نروله و

پوقدور محله شون...

خواهره از حرص گفت:

— او ه مرده شور...

اولی ادامه داد:

— از اون بدتر، صبح تا الی شوم بر و هوا، هی چرخ بن،

از سوتهای کفتر بازه گوچ بشو و خسته و شنه بیا برو و توقفس...
خواهرش گفت: ولی میدونی او نطودی بیشتر به من می چسبید،
همه اون چیزا با من آشنا بودن. کفتر ای... آدماء... لونهها...!
دومی دوید تو حرفش:

— خوبه! خوبه! خواهر از آدعاش دیگه چیزی نکو، هنوز
زیر بعلم از سنگ اون آتیهش بجهون گرفته که با تین کمون زد تو
بالم درد میکشه... په خورده که زیادی می پرم چاش تین میکشه...!
پوشکی کیوت دم سیاهی را که آنورتش بود نگاه کرد.
کبوتر کن کرده بود توجاش و هی این پا و آن پاهی شد.
کبوتر کم من و سال تن ذوق زده شد و انگار که خجالت می کشد
حرفی را بزنند، سرش برآورد طرف کبوتن اولی:

— تا حالا توجهشای یه کفتر نرنیگا کردی...؟
دومنی سرش را تکان داد و بانوکش، پرهاش را خاراند.
خوشش آمد.

— اوای خواهر چه حرفها می زنی...!
کبوتره که دلش داشت غنج می رفت بالش را زد به بال او،
— اوهو، خودتو نگیر، کفتر ای نز این جا، خیلی بهتر از
کفتر ای لندوک لونه محمود کفتر بازند...!
اما خواهرش توفکر خودش بود، هوای آشنا. پشت بامهای
آشنا، لانه محمود کفتر باز... پسر کی که برایشان زان خرد می کرد،
نه پیر محمود کفتر باز که مرتب می غرید — همه و همه، خاطره ها
مثل یک هایع سیال تور گش می دوید و همراه با آفتاب بی پرواژی که
سخاوتمندانه می تا بید، رخوت دلنشینی تو نش، ته نشست می کرد...
دلش می خواست باز هم می رفت تو آن خانه خراشه محله
سوسکی — لانه بالای شیر وانی، حیاطی که بقول خواهرش بومی داد
و تو ش صحیح تا الی شام دعوا بود، من افعه بود. پیش «محمود کفتر باز»
که مرتب با اهل محل یکی، بد و داشت گربه های زیس جلکی
پدر سوخته؛ پچه های سرتخ و مردم آزار... و اهل محلی که هی گفتند

«محمد کفتر باز واسه چشم چر و نی رو پشت بوم میره و کفتر هوا میکنه!»

یواشکی آه کشید که خواهرش بو نبرد. خواهر کوچکتر تو فکر کفتری بود که آن گوشه کن کرده بود و انگار نه انگار که کفتر ماده‌ای و راندازش میکند و همهاش چرت میزد.

کفتر اولی دوباره رفت توفکرهای خودش. انگار واسه خودش حرف میزند: «محمد کفتر باز فقط عشقش با کفتر اش بود. اصلاً زن، بچه و مادر هیچی براش مهم نیود... الا کفتر اش...»

هژوز یادش نمیرفت. یکروز غروب آمد دید کفتر طوقیش نیست. آنوقت دو زانو زد جلو لانه، اشک توضیحهایش پرس شد و درست هتل هادر مردها زد زیر گریه.

کفترها جمع شده بودند، دورش، هرچه خودشان را مالیدند بپاهاش، محمد کفتر باز، بس نمیکرد و مینظرید که رو بندگریه نمیکرد. کفترها شروع کردند باهاش حرف زدن.

یکی از آنها رفت روپاش، یکی دوکتفش نشست و دومی رفت تو بغلش وزمنه شیرینی را آغاز کردند.

محمد کفتر باز زبانشان را خوب می‌فهمید و آنقدر بالا و پائین زدند تا او دست از گریه برداشت؛ به محمد رساندند که گریه «زینت السادات» طوقی را برده تو راه پله آقا پیش نماز. محمد پرید رو خرک، پشت بام و دوروز کمین «بیری»، گسره زینت السادات را کشید و دو سه کیلو گوشت حر امش کرد تا گربه بهوای گوشت تونله بیفتد. اما انگار «بیری» فهمیده بود که محمد کفتر باز کمینش را میکشد، اصلاً آفتایی نمیشد. یک دفعه هم که حسابی توهخمه گیر کرده بود، چنگ زد توصیرت محمد کفتر باز و در رفت.

از آن بعد، محمد کفتر باز بیشتر هر اقب کفترها بود. کمتر هوشان میکرد و مخلفکی ها همهش تو لانه قایم شده بودند و بالاخره یکروز حوصله‌شان سر رفت و غرغیر کردند؛
— آخه تا کمی باید این تو هوند...!

— آخه تا کی باید این تو موند.^{۱۹}

یکی از کفترها که پیرتر بود گفت:

— تامو قیکه محمود زهن شوبه «بیرونی» بیرون ...

... وبالآخره یکروز صبح محمود آمد و با خیال راحت در

لانه را باز کرد و آنها را تو سینه کش آسمان آبی رها کرد ...

... پوی گریه هر ده محله را برداشته بود و سپور محله داشت

به همسایه‌ها بدو پیراه می‌گفت.

* * *

— خواهر!

— جان خواهر؟

کبوتر اولی دلش تاپ تاپ هیزد.

— چیه، باز رفتی تو خیالات خودت، هر ده شور اون محمود

کفتر بازو پیره با اون لونه بو گندوش!

— چته خواهر؟ باز تو به یه چیزی پیله کردی؟!

خواهرش، کبوتر دم سیاه کن کرده کنار یک بوته شمعدانی

را نشان داد،

— تو می‌گی اون چشه، آدم‌آذیتش کردن.^{۲۰}

پشت بندش خنده لوس، شادمانه ئی کرد، خواهره لجش گرفت،

— اصلن بکو چمن گته، جا باین خوبی، باون خوش‌هوائی ...؟!

بر گشت طرف خواهرش:

— اگه خونه محمود کفتر باز رو هیدید، چی می‌گفت، اوه

قر بون دست اختن خانم که خلاصمون کرد، چه خانعی بود.

خواهرش بیهت زده رفت توفکن اختن خانم؛ «بالآخره زد و

روزی محمود کفتر باز خاطر خواه شد، یه شب توفه و خونه گفته بود:

— اگر سرم برم، دنبال هیچ دختری راه نمی‌فتم، عشق من

کفتر امن ...!

کفترها وقتی تو پشت بام و لو هیشدند، زین چشمی مواظب

محمود بودند، محمود انگار نه انگار که نر گس دختر همسایه، زاغ

سیاهش رو چوب میز نه، حواسن تو کار خودش بود. یکدفه هم که رفتند بود بایلک خانم رو کفتر اش معامله کنه، زن مدام تو کوک محمود بود، زن جا افتاده ای بود، دم و دستگاه و بروجها و نوکر و کلفت.

بهمود گفته بود، «بیامن و بگیر همین جا پوش خودم بمنون»...! محمود ازش قهر کرده بود، با اینکه خانم کفترها را خوب مینماید دیگه سراغش رونگرفت... اما عشق رو چه دیدی؟ بالاخره از اون چیزی که کفتر را هیتر سیدند، یک روز سر شون او مد.!

دختر ک آمد. آنکه منتظرش بودند، تويیک بعد از ظهر و لرم بهاری سوکله اش پیدا شد. خنده اش جام طلا... نگاهش برق بلا... تنش شکر پنیر، از شکر پنیر سفیدتر، از هل و عسل با منزه تر...، با ناز و دلفریبی که تو خم گردن نرمش بود، با قهر پر عشهه ای که توتاب ابروش جا کرده بود، با نگاه طلبکار و گرمی که از چشمهاش تنق هیزد ولب های بھانه گیر و عتاب آلود... و حرف زدن بعده بچگانه...!

— محمود جون. چقد منودوس داری؟!

کفترها دل تو دلشان نبود. از صدای دختر ک بوی حرفاای دلالی را هی شنیدند که هیخواه معامله بکنه و یازن پر مدعاوی که نازشست هیخواس، مرد خفه، مشتاق و عرق کرده، بلا تکلیف و خسته و مستاصل بنای پیدا کردن یک کلمه، زمزمه کرد:

— خیلی... خیلی دیگه!

دختر ک آویخت بھش، بر گشت نگاهش رو انداخت تو لونه کفتر، دل زبون بسته ها هری رویخت پائین و یک لحظه فکری از کلهشان پرید.

— بقدر این کفترات دوسم داری؟

محمود خنديده، آره، آره...، بقدر کفتر ام...

دختر ک قهوه کرد، از خشم و حسادت لرزید، «باید بیشتر دوسم داشته باشی... هیچکس را نبايس قند من دوست داشته باشی...» محمود ناراحت و نگران گفت، بیشتر بیشتر دوست دارم...

برق شیطنتی از چشم دختر ک جهید...

— اصلن دیگه نبايس کسی رو دوست داشته باشي، اصلن نبايس
با کفتش بازی کنی...»

رنگ از چهره سیه چرده محمود پرید، زردش کرد، خفه
با خودش سروکله زد، — «نه... نه... غیر ممکنه» دخترک آویخت
بهش و همینطور که لباسو یکی درمیون تو لبهاي داغمه بسته مرد
جا بجا میگرد، بایه پاش لانه را باز کرد... کبوترهای کن کرده آمدند
بیرون و سرها سرمايشون شد...»

* * *

خواهره به جیغ و دیغ افتاد،

— خواهرجون، خواهرجون، اوں دم سیاهه رو پردندا... اوں
من دیگه گنده رو نیگاش کن، چطور داره فشارش میده، طفلی مثل
ایشکه بدلش برات شده بود که یه بلائی سرش میآرن!

— خواهر نکنه، هر ض، و شپشکی، داشته و پردنش، حکیم
و دوایا...»

ترسید حرفش را تمام کند و با نگرانی به پشت درخت های خیر هشد.

— خواهر... خواهر دارن میان طرف ما... خواهرجون ما
که دیگه هر ضی نداریم!
خواهره نایاورانه خنده دید، نکنه عیخوان و اسمون... آب و
دو نه بربزن؟!

من آمد... قدمهاش بیرحم بود، بیرحم راه میرفت، دولاشد
و باهر دو دستش، دو تائیشان را قاپید... و داد زد،
— واسه خوراک امن وزشون سه تا کافیه...»

زن ورچلو زیده سفت و سختی که با شلاق بلند روی هر ره
یک دیوار سمنتی نشسته بود و به قفس هیمونها خیر شده بود،
گفت، آره...!

کبوتر اولی رو کرد به کفتر دومی،

— خواهر نترس، مارو می بزن تویه قفس دیگه.
دومی دلش شور هیزد و با خودش خدا خدا هیگرد، «اگه

محمود آقا بود، اگه تو محله سو سکی بودیم الانه خون داه می افتاد
و می خود کفترا باز چشم او نی که بکفتر اش چشم زخم پزنه در عیا آورد...
دست هر د استخوانی سرد و بی رحم و بی شفقت بود... آنها را
سخت هی فشن د...

نزدیک، یلک قفس سیمی شد. یلک قفس خیلی سخت. که دومار
گردن کلفت تو ش پاک و پیهن شده بودند.
مرد گوشة قفس را با اختیاط، کمی با ترس باز کرد و یکه و
آنها را ول کرد توقفس و با عجله در را بست...
گرماهی متعفن جانورهای غریبه، آنها را توقفس ازحال بردا.

* * *

مار آرام لغزید کف قفس و روکرد به رفیقش.
— تو باین زودی با اون کفتر دم سیاهه سپر شدی؟
خرزید طرف کبوترها، دومنی که حال خوردن نداشت غریب
کرد:

— یادت باشه هر دوتاشونو نیش نکشی ها...
کفتر اولی توفکر نگاه معموم کفتر دم سیاه بود و دومنی با
خودش خیال می کرده، — «اگه محمود آقا بود... اگه...»
چشم های مار زل زد بهش و صدای استغاثه آمین خواهرش را
شنید:

— خواهر... خواهر...
پیش از آنکه مار اورا بیلمد بر اش با اندوه نالمه کرد:
— جان خواهر...!

خنک آن قمار بازی که بیاخت هرچه بودش
بنمایند هیچش الا هوس قمار دیگر
مولوی

یاک قمار دیگر...!



بگومگوشان از کنار ماشین شروع شد. ماشین روشن بود.
مثل آدم خسته هن هن میزد و تکان میخورد.
هر ده دام بدر کابی میکرد و راهنمی آمد و طرفش که عاقل
من در بود دست از اصرار بر تعید آشت و یک رین با هاش سر و کلمه میزد...
که یکه و مرد با دست گریب خواباند رو کایوت ماشین. خسته شده
بود. سریع و عصبا نی با انگشتی زد زیر شاپوش که از روی پیشانیش
رفت بالا، یک لنگ پایش را گذاشت رو گلگیر و حرف آخرش
را زد:

— بہت بگم، بچه خراسون ناتو و نالوطی ذمیشه...!
رفیقش از اینکارها جان خورد و حرفی نزد، آرام سیگار
اشنویش را بین ون آورد، با دستهای لرزان از دلخوری عصبی یکی
را برداشت و گرفت جلوه داد،

— یه یک بن! خیلی جوش و جلا زدی...
سیگارش را که آتش زد کمی آرام شده بسود، ولی هنوز
او قاتش تلخ بود و بازهم بهانه میگرفت:

— این زد زر ماشین خفه ام کردا
رفیقش دور زد و رفت پشت دل نشست و سویچ را زد و از
توی ماشین دنبال حرفش را گرفت،

— ولی من دیگه «بار» رو واسه حاجی خان نمی برم...

همینا

قرص و محکم حرف هیین د. جای شک و شبیهه تو ش نبود.
هر د تعجب زده سیگارش و انداخت زین پاش. آمد طرف
او...

— این بی چشم و روئیه، یه عمنه که حاجی داره خرجت و میداده،
یادت رفته، افتاده بودی زندون، خرج زن و بجهت رو میداد...
راس و دیسیشن هیکرد، درست مثل یه بابا بالا سر شون بود...؟
لهجه مشهدی اش، حرفهای او را صعیمانه تر هیکرد.

— اون هر تبهرا چی میگنی که گوله گرفته بود تو دستت،
خونه بخونه فرادت داد، بعد بودت تو هر یه ضخونه خوابوند تاخوب
شدی، پنجهزار توهن بالات خریج کرد؟

رفیقش پشت دل آرام سیگار اش تورا غلیظ دود هیکرد و قوت
هیکرد تو شیشه جلو و رفیقش با جوش و خوش حرف هیزد:

— بذار و است بکم که دیگه چیگار کرد، اون شبی که هوس
نشده کرد بودی راه افتاد و رفت و است... لا... الله الا الله...
رفیقش ته سیگار را گذاشت رونوک انگشتانش و پنجه کرد
تو خاک و سرش را آورد بین ون،

— همینکه گفتم ایندفعه بار و میخواهم بیرم واسه خودهون...
اینها همه قصه کلثوم ننه اس که میخونی. یونزده ساله... مگه شو خیه
آدم حسابی؟ یونزده ساله که دادم و اتش بار هیبرم تهر ون... تو
این کوه و کمرا، گرها، سرها، این کوین بدھسب... صبح تاشوم تو
دعوا، بد بختی، ترس، آدم مثل دزدا قایم بشه، جایگیزه، مثل قاتلا
رد گم کنه... می فهمی «مش رضا» یونزده ساله کارم ایشه... ذهخونه دارم
نهزندگی، زنه تو تهر ون گفته که دیگه با این زندگیت نمیسازم،
پچهها و یلون و سیلون شدن...

بسره افتاد، مثل شاه توت سپاه شد.

— این هرضم که تو سنه ام جا خوش کرد، بالاخره یه روز
آدم و میخوابونه سینه کش قبریون، آخره پدر آمر زیده پس فردا که
علجل شدی و نتونسنی بار و برسونی شهر، حاجی خان هیاد، پول

بداره توجیهت...؟

آرام تن شد، لحنیش کمی مهر با نانه بود.

— پرادر من، عمر من، دنیا اینه، توحالاً جو وانی، آدم نیایس
پابند این چیزها بشه — مکه کار ما، کار خدا و رسوله که تو ش
نارو نزن نیم...؛ پرادر قاجاق همیزیم... این لولههای لامصب، این
سوختههای، اینارو که الانه زیر صندوق عقب زدی، میزیم و میکنیم...
توردگی و ریشه آدماء، همه شون تو پوله هی کنیم، همه شون تو بی خانمون
میکنیم... این کار که دیگه عزت و شرف نداره...!

آمد بیرون رو در روی رفیق مشهدی اش ایستاد.

— پس فردا، که کار و کاسبی تریاک بخوابیه، بایس واسه
حاجی خان، قاجاق دیگه ای بکنیم، وقتی نمی تونیم توبیا بوناسگ—
دوین نیم بایس بزیم تو شهن و او نوقت... استغفار الله ربی و اتوب...
حرفهایش را ناتمام گذاشت. رفیق مشهدی اش آرام بود.
حرفهای مرد مثل گل آتش قلیش را سوزانده و تهدلش رسوب
کرده بود و حسای بی بشک افتاد. این پا آن پا هیکن دمیخواست بهانه ای
پیدا کند.

— آخه بچههای شهر چنی هیکن؟ پاک آین و مون هیره... من

که ذیگر بروم تمیشه بیام پا ہوس آقا...!

— ایناهمه حرفة، با ڈول این بار هیز دم شهر، توبه هیکنیم،

زندگی دیگه ای پر اه میندازیم!

— آخه جواب حاجی خا نوجی میدی؟

— چی داره یکه؟ همیشه شعبون، یه دفعه هم ز مضمون...!
از روپرو یک هاشین سواری به تین میاًمد جلو. بعد باشتاپ
تر من کرد. آنها حرفسان را پریدند، رانندۀ هاشین رو کن دبمردی
که پشت دل بود و علامت داد.

— جعفر آقا راهوازه، دست اندازا پر شده...!

مرد جلدی پشت دل خودش را جمع و جود کرد،

— مش رضا بپر بالا...!

اتومبیل را روشن کرد و روکرد به مردی که آمده بود،
 — توراء چقدر «سیده»...؟
 شوفن اتومبیل، سرش را بیرون آورد،
 — اگه پنگاز بزی، چهار ساعت را «سیده...!»
 مرد پرسید: باقی راه چی...؟
 — ای بفهمی و نفهمی تو ش «ذاسیده»م پیدامیشه!
 هر دو خندیدند و دریک آن هر دو اتومبیل راه افتادند..
 مردی که پشت رل بود چا بجا شد،
 — یا امام رضا غریب، این دیگه دفعه آخر موته. آفاق بونت،
 یاری کن که بارو درست و حسابی برسونیم شهر،
 مرد غریب و سرتخی کرد.
 — آقام امام رضا. با نالوطی‌ها راه نمیاد،
 مرد رانده چهار چشمی هر اقب کار خودش بود و پایش را
 روگاز فشار میداد.

سه ساعت یک ریز راه می‌آمدند، که جلوی «ولی آباد» خوردند
 به یک پست نا آشنا.

مرد پرسید: مثل اینکه داره است میده؟
 — خیلی مشکوکه، مثل اینکه، میخوان غافلگیر مون کن؟
 همینطور که داشتند نزدیک میشدند، با خودشان هم چلک و
 چاده هیزدند. بالاخره مرد تصمیمش را گرفت و اتومبیل که به
 آهستگی بعماوران نزدیک میشدیکه وجا کن شد و پیچید تو خاکهای
 کنار جاده واژ روی یک دست انداز پریس و پنگاز مثل یک پرندۀ
 عجول توجاده گم و گور شد.

چهار فرستخی فرقه بودند که خوردند یک پست دیگر،
 — بنتظم یکی تو کارمون کلک زده و مارا بوروز داده...،
 رانده چراغها را خاموش کرد و میان پر زد تو پیراهه.
 هاشین به تلق تولق افتاده بود. انگار جزء چنین داشت از هم سوا

هیشند.

هر دو شن شر عرق میزیندند... مرد سرش گامب گامب
میخورد بسته، ولی بی محا با، عصبا نی، شتاب زده، اتومبیل راهیاند.
تبیان دو سه تا نور افکن مدام می چرخید...

— خدا خدا میکردند که نور نپاشد رو اتومبیل، از بغل یک
نجالی پیچیدند و اتومبیل توسر اشیوه آن لغزید و تهچاله نیمه گود
فرود رفت و خاموش شد.

بیان بان خدا ساکت بود، انگار ناگهان طبیعت در یک لحظه
به بیهوشی خاصی دچار شده است، هر دشنهای تجربه اش کمتر بود:
— یعنی جعفر آقا، ولمون کردند؟

— نه گوش خوابوندند!

با پشت دستش عن قش را پاک کرد. یواشکی در را باز کرد
و آمد بیرون.

— بپانچایی، عرقداری...!

مرد روی ریکها خوابید و خاموش بستارهها که گویی بالا
سرش در نزد دیکترین فاصله بازی بازی میکردند، خیره شد. فکر
میکرد... بپانزده سال زندگی اش به وجہ و جه بیان اطرافش که
خوب آنرا میشناخت... بکوره راههای که دور و اطرافشان ولو بود.
بژاندارم هائی که ردمشان را میگرفتند، بر فقائی که رفته بودند،
با آنها هائی که توکوی مردند، یا از کوه پرت شدند و تیر تو پاک و
بهلوشان فرو رفت... و یکهو یاد بارافتاد:

— «مش رضا» جای بار قایمه؟... یکوقت جاکن نشه...؟

— نه جعفر آقا، جاش میزونه، خوب لحیمش کردیم نزیر صندوق
عقب، جاش قرص قرص!

* * *

بی راهه پرسنگلاخ و سخت دیگری را با هر جان کندنی بود
پشت سر گذاشتند و دمدمای صبح بود که رسیدند شهر و جلو قهوه خانه
رجب، اتومبیل ایستاد...

جعفر آقا خمیازه‌ای کشید،

— هاشینه پاک اوراق شده، اوراق چیها هزار تومنم بالائی نمی‌بین، آخه ده‌ساله‌داره تو سنگلاخ‌ها جون کردی می‌بکنه...

رفیق مشهدی اش گفت،

— بزن بزیم، پیش حاجی‌خان، فکنه، مامورا بوبکشن و بیان دنبال‌مون!

مرد براق شد:

— دیگه‌داری خوصله‌منو سرمهیری، یه‌دفعه گفتم، بار اینه‌دفعه
بار اول و آخر هونه، او نم مال مادوتاس...!

رفیقش، تو تشك جا بجا شدا

— توهمندیگه داری، ما یه توزیاد می‌کنی‌ها، گفتم که نا لوطیگری رو بدار کنار...

مرد از پشت رل آمد پائین، رفیقش هم پرید پائین، توروی
هم ذل زدند...

— می‌کم خود توبکش‌کنار، هت بچه آدم باهای را بیا...

— پس هنوز هنون شناختی؟

تو گرگ و میش‌هوا، شترق صدای یك کشیده بلند شد و
دو تائی افتادند بهوارهم.

— اصلن، توعزت پذیر نیستی، هارو بگو، هیخواستیم کی رو
آدم کنیم!

«جعفر آقا» چاقو ضامن‌دار رفیق مشهدی اش را روهو اگرفت
دستش را پیچاند و قایم با همچ وساعدهش کو بید تو گردنش و مرد مثل
فانوس تاشد.

— آخ... مردم...

جعفر آقا هن‌هن زنان تکیه‌داد با توهیل و با عجله صندوق
عقب را بالا زد و با خودش زمزمه کرد:

— آگه دلش بخواهید چیزیم بیهش هیدم...

ناگهان بنددلش پاره شد انگار یك نفر کو بید تو منزش.



«جعفر آقا» بچای خالی دارته صندوق عقیب، به لحیم‌های ورآمده، به حفره خالی آن عقب‌زد زده بود وزبان توده‌اش گره خورده بود... انگار داشت پس می‌افتداد. قلبش برای لحظه‌ای استاد، تو سکوت غرفشده، بهش زده بود. باور نکردنی بود. بعد آرام راه افتاد و رفت طرف رفیقش... دولاشد، اورا بغل کرد... انگار می‌خواست گریه کند، می‌خواست حر فی بنند... سراورا-تکان داد،

— رضاجون، بلندشو... چون من بلند شو... بلندشو... دو باره بایس از سر شروع کنیم... رضاجون... بلندشو بایس یه راه دیگه... پیش آقا، فقط یه راه دیگه... اشک مهلتش نداد.

آذر ۴۲

شوق!!

— داداش.

— جون داداش؟!

نگاه غمزده‌اش را ولوکر دوچشم‌های هات و بی‌حالت برادر کوچکش.
داداش کوچکتر ازش خجالت کشید. حرفش را خورد. هی دل‌دل کرد.

— چی می‌گویی داداش، چند وقت‌هه که دل و دماغ درستی نداری ...
پیش‌بینی‌ها فضولی می‌کنم، اما دیگه خود تو از ما می‌کشی‌کنار، این گوشه واون گوشه کن می‌کنی... بگو چته؟!
داداش بزرگتر آهش را تو حبابهای آب فرستاد رو آب...
دمی چرخاند و نگاهش را از داداش کوچکتر دزدید که قلبش را نخواند و همان‌طور که سرش زین بود گفت،
— میدونی، دلم گرفته... از اینجا دلم گرفته... از این دیوارهای خزه بسته حوض عقم گرفته...

* * *

برادر کوچکش تروفز و زرذگ بود. باتن و بدن یکنdestت فرمی و جست و خیزهای تند و سریع، یکریس تو آب می‌چرخید. انگار از آب بازی و ورجه و ورجه کردن خسته نمی‌شد. سه تا بنادر بودند و دو تا خواهر و دو سه تا ماهی دیز، دیز که باهم قوم و خویشی دوری داشتند، تویک حوض که سرتا ته‌اش هی ارزید که فقط

زیر آبی قایم موشک بازی کنند.

حوض وسط حیاط بود، دور تا دورش دیوار داشته بود و آجری و بدنهای، بالک و پیس‌های کچ و کوله و حفره‌های بدشکل که مثل وصله‌های ناجور روتون دیوار چسبیده بود. یک طرف حیاط، ردیف اطاق‌ها و جلوی اطاق‌ها یک با غچه بود که تو شیخ یک بیدناز نازی کاشته بودند که گیسو افشار کرده بود روحوض. آنور ترش‌هم یک درخت کاج بدخلق و بداخلم، با قامت کشیده، انگار کشیک حوض را می‌کشید...

«بید» آنقدر گیسو انش را ریخته بود تو آب حوض و ماهی‌ها با آن بازی بازی کرده بودند که با هاش خیلی اخت شده بودند.
بید برایشان درد دل می‌کرد. گاهی کوله کوله اشکش را همین ریخت تو با غچه.

انگار انتظاری داشت، صبح تاشام گیسو انش را تو آب‌های سین و نیمه کدر حوض شستشو میداد، شانه میزد، آنرا افشار می‌کرد و با نسبتی که از راه باریکه دیوار، تو حیاط پرسه میزد، زلفش را شانه می‌کرد.

یک روز ماهی‌ها پائی «بید» شدند و زلفش را ول نکردندو یکی از آنها آمد کنار پاشویه و گفت:

— خانوم خانوما... خانوم کعن باریک، زلف گلا بتون، تو انتظاری کی رو می‌کشی؟ و اسه کی خود تو بزرگ می‌کشی، سره بچشات می‌کشی، سرخاب بلیات می‌مالی، و عطر گلهارو روتون و بدنت می‌پاشی با رطوبت نسیم، پوست بدانت روتون و تازه می‌کنی، صبح اول وقت زلفتو میدی بدست چاده و است قشنگش کنه؟

«بید» کنار حوض، هیچی نمی‌گفت. یواش یواش باطری موهاش بازی می‌کرد. نگاهش ذلزده بود تو آب حوض و ماهش برده بود. برادر بزرگتر بدو بدو آمد و آنها را کشید کنار.

— بچه‌ها این کار خوبی نیس. «بید» نمی‌تونه باشما حرف بزننه، طلسه پسر شاه پریونه... سالیون درازه که منتظر یه پسر جوونه

که سوار یه اسب سپیده و میاد که طلسم او نوشتگنه، و اسه خاطر او نه
که صحیح به صحیح زلفشو هیده به نسیم که واسن شونه بزنه.. خودشو
درست می کنه... باشتمهای سحری تن و بدنوش هیشوره... شمانیايس
غصه او نو زیاد کنین، نیايس اذیتش کنین، خانوم خانومها غصه اش
هیشه، غصه توراه کلوش هیمهونه... درد هیشه، بلا میشه، غده هیشه و
او نوقت کلوش درم می کنه... اگه او نو گریده بندازین، اشکش
هیز بزه تو حوض، حوض ما شور غیشه، حرمت حوض هیز، سرما و بد بختی
هیاد، دیوار حوض ترک و رمیداره و حوض ته نشست هیکنه!»

داداش بزرگتر آن قدر گفت و گفت تا ماهی های کوچولو
آمدند کنار دیواره حوض و روزهای دیگر ازته آب فقط «بید» را
تماشا می کردند و اشن دغا هی خواندند و گوششان به صدای سه اسب
پسرشاه پریان بود.

چند وقت بود که حال برادر بزرگتر بی شیاهت به «بید» کنار
حوض نبود. می رفت سه کنج حوض و کنز هی کرد. تازگی ها تن و بدنش،
گوشت نو آورد و قد کشیده بود و به فحمت خودش را تکان می داد.
می تو سبید که دهش گور بکنده دیواره حوض، تامی آمد که تو آب
شیرجه برود هول ورش می داشت:

— « نکنه سرم بخوره ته حوض؟... نکنه کلمام گیر کنه
تل جنا... »

حوض برآش کوچلک و دلگیر شده بود. انگار دیوارهای تویک
و پهلوی او فشار می آورد. یاد آن روز عید چند سال پیش افتاد که
انداخته بودنش تویک تیگ بلوری. آن توهر طرف می رفت خودش
را هیدید...

اول صحیح که رفت تویی تیگ بلوری داشت از شادی سکته
می کرد، هی چرخید، هی چرخید. از خوشحالی رو آب بندانبود. اما
نژدیک ظهر کشید، نفسش تیگی گرفت، آب بی هزه و بی هوا بود. انگار
یکنفر آب تیگ را توده نش قرقه کرده بود و دوباره ریخته بود

آن تو دیوارهای بلواری تندگ آب مثل سوزن‌های تیز می‌رفت تو نتش، بی طاقتی کرد، بیحال شد و تلپی افتاد ته تندگ آب، بعد زور زد و خودش را کشید بالا داشت بخوب نمی‌کشید که پکیه‌وجین خفه‌ای بخودش آورد.

— خدا مر کم بده، هاهی قشنگم داره می‌میره...
یات دست ظریف، باریک ولطیف، خوش تراش و پر پری، لغزید تو آب و کمرش را نکفت، کرمی دست که روشنش هانده بود و سوسه‌اش کرد، قلبیش را به تاب تاب انداخت.
دخترک تندگ را بغل زد و دوید طرف حیاط و ماهمی را پرت کرد تو آب.

آب... آب... لطفت و ترو تازگی آب تو پولک‌هاش، قلقلک انداخت. خودش را سپرد به آب فراوانی که بی‌معابا بالای سرش انبار شده بود، هر چقدر که می‌خواست می‌توانست شیر جهود... از تندگ بلواری از دیوارهای برآق و تر تمیزش که مثل سوزن برق تن و بدنش فرمیمیزفت. عقش کرفت... دوست و آشناهاد برادرها و خواهرها ریختند دورش،

— بگو تو اون تندگ قشنگ چیکار می‌کردی؟
— خوش بحالت، نمیدونی چقدر بهت عیومد، و نکت دوچندون قشنگ تو شده بود!

— وقتی که دعت را اون تو تکون هیدادی‌ها، دلها یه ذره می‌شد...

ماهی وقتی برایشان کفت که تو «تندگ» داشت خفه می‌شد هیچ‌کدام باور نکردند،

— بر و بر و! تو اگه اینجارو ندیده بودی، ادعای دریای با با تو می‌کردم!

از همان موقع یکی از ماهمی‌ای ماده باهای لج کرده بود و آن وقت هفت شب آن روز آمد روی آب و صبح به صبح روی آب می‌قصید تا بالاخره بردنش نوی آن تندگ آب.

یك روز بعد و روز نکشید که همان دختره گوله گوله اش
هیریخت و برای هاهی قشچکش گریه می کرد و گرده سیاهی تو شانه و
بر گهای درخت داشت پنجه اش را می لیسید و سبیلش را تاب هیدادا

* * *

هدتی بود که قرمزی تن و بدنه ماہی بزرگتر به قوه ای می زد،
قرمزی یولکهایش مثل یک ونگ گذرا می برد. رو گردههایش گوشت
تازه هی آورد.

دمش کشیده نمیشد و با این حالیکه بیدا کرده بود، حالا دیگر
از این آبراکد و نیمه کدر و سیز دنگ، از تا بستانی که آفتاب عطشناک
و با ولع، می افتاد آن تو و از زمستان های و غزده آن، از آرامی و
یکدستی حوض، از دیوارهای هن تپ چهار گوش آن، دلش گرفته بود.
خیال خیز آب های دریا که مثل شلاق تو تن و بدنش می خورد،
نشئه اش می کرد.

آنوقت اندیوارهای خنک گرفته، از سردی و کوچنگی آبی که
تو شیشه میزد، خجالت کشید. حال و حوصله ول چرخی روی آب را
نداشت، همه اش سه کنج حوض تنها میماند و حسرت روزهائی را
می خورد که باتن و بدنه قرمز، بادم کوچک و چشم خودش تو آب کله
علق میزد و سر بس ماهی ها می گذاشت و بزرگترها را دست
می انداخت.

بالا سرش زمستان بود، برف بود و آب بیخ هیزد و ماهی
بن رگش با منتظر «عید» نشسته بود،

و حتمن دوباره عید میشده، دوباره دختره میاد و سر حوض
میشیته. و اش در دل هیکله، بیدز لفاذه تو آب هسته و میده، باهایش
شو خی میکنه. شاید دختره دستشو در از بکنه تو آب.. اوقدست
قشچکش و ڈاره رو کمنش، رو گردههایش.. گرمهای دختره ولو بشه تو
تش، شاید او نوبگیره، پیره تویهای بزرگش! از

از شوق دریا دلش غمچ میزد، «عالی داره، تن روی هوج
انداختن، با کفهای سفید تو بحال اور هایه ها ولو شدن و بر گشتن!»

بوی ماهی، پویی ماهی‌های گندم، بوی دریا هنگش کرده بود.
بالا ارسن زمستان بود. وسیما و او خواب قصر شاه پریان را میدید:
— «تفه آب... از کفار اسکلت غربت‌زده آدمهای غرق شده که
بگذری، از سودان و سنبه اشکاهای ته آب نماند و کشتی‌های طوفان
زده که ته آب بخواب رفته بودن، ردیشی، او نظر اسفنج‌ها و گل‌های
دریائی قصر شاه پریونه بود. دیواره‌هاش از بلوبر... با دختر اش با خدمه
و نوکرهایش...»

دهش را تکان‌تکان داد، همچوچه سرپنگار دختر شاه پریون...
اکه برم تو دریا می‌چشم تو سودان و سنبه اشکاهای طوفان زده، او نجا
که اسکلت‌ها، ته آب، زنجیرین پیشون هوند، قاطبی بچه‌های خود مون...
لا بالای گل‌های دریائی... آنورتن قصر پریون دور تن از دستهای دراز
مار ماهی‌ها...!

اشکش گوله گوله ول وشد تو آب، شب بود، یا لشیب خدا...
صف و پرستاره... ماهی‌دلش باز شده بود. انگار زمزمه پری‌های
دریا را می‌شنید، انگار دریا کفار گوشش لاالائی هی خواند، زمزمه
وسوسه‌انگیز و پرطیینی داشت. شکوه موکب مقدسی را داشت که
دسته جمعی سرو دخزینی را برای خودشان هی خواند.

آمد بالا، بازهم بالاتر... انگار تقوهوا شکسته بود. سردی
ازش پریده بود. سرها بالای حوض خوابش برده بود. «بیده
همانطور کن کنده بود تو با چجه، درخت کاج بداغم و قامت گشیده
انگار کشیک حوض را میداد... این بودش دیوار، آنسورش دیوار...
روبرو دهان گل و گشاد در راه رو و چشم‌های خمار پنجه‌های اطاق،
حالا روی آب آمده بود و تهدلش خدا خدا می‌کرد که یکهو از تو
در چه‌ای بیفتند تو آب دریا...»

... دریا بغل گوشش بود اخدا ایا چه می‌شید؟ این صدای موج
بود. این آوای طرب انگیز پری‌های دریا بود؛ این همان تراشه است
که با باش هی خواهد و می‌کفت از با پایز زگش یادگرفته:
— «ای ماهی... ای ماهی کوچولو...»



اگه دریا را دیده بودی... اگه موج رو تموشا کرده بودی،
هیچ وقت تن و بدنست سرخ نمی‌وند.

ای ماهی... ای ماهی کوچولو...

اگر ته دریا بودی... سکینی آب را رو پشتت حس هی—
کردی، هیچ وقت آرزوی تنگ بلور را نمی‌کردی...»

سرود آشنا، ترانه دریا بلندتر و بلندتر می‌شند. خیزاب‌های
دریا روی گرده‌هاش می‌خورد. زلزد به‌ماه به ستاره‌ها... تو آن همه
شوق، صدای استغاثه‌ای از دور دورها، شاید از ته حوض به‌گوشش
می‌خورد،

— داداش... داداش خوبم... داداش نازنینم...
او هیرفت طرف دریا ... موج ... ترانه پری‌های دریا ...

* * *

صبح، های‌های حوض باسرو صداوتق و توپی که کفار حوض
بود، از خواب پریدند.. داشتند، یعنی حوض را می‌شکستند... ماهی‌ها
با خواب‌های آشته و چشم‌های خواب آلود سرکشیدند بالا...

دستی دراز شد و «ماهی» بنرمگی که تن و بدنش لای یعنی حوض
گیر کرده و مثل چوب خشک شده بود، برداشت و پرت کرد تو
ماگجه... وضجه خفه‌ای از تو دهنۀ پنجه پر کشید رو حوض...

ته حوض، نزدیک لجن‌ها، ماهی کوچکتر داشت اشک
هیلیخت، شوری اشک را می‌چشید. غصه‌اش شده بود... و کله‌اش را
میزد به دیواره خزه گرفته حوض وضجه می‌زد؛
— داداش، داداش خوبم... داداش نازنینم...!

تلخه!



زن با یک تکه مقوا خودش را باد میند.
مرد روی چهار پایه زابردا شده بود و با دماغی کوچه را
می پائید.

هوای اطاق مثل سربینه حمام گرم و خفه بود. سوسک‌ها یک
روند دم گرفته بودند.

مرد حوصله اش سرفت و آهد از چهار پایه پائین،
— امشب مثل ایشکه باز به تور پست غریبه خوردیمها
زن پاهایش را باز گذاشت بود و همانطور که خودش را باد میند
اخمس را توهمند کرد:

— هر کجا باشن، الان به پیداشون میشه، بلندشو وايسا
سر جات!

مرد فیر شلواری راه راه قهوه‌ای رنگش را کشید بالا، با
جلوی پیش ازش، دماغش را گرفت و سرش را کج کرد و صدایش را
انداخت تو دماغش،
— یه خورده، تلخه رد کن بیشیم!..

زن جمع و جور شد:
— من اینکه امشب میخوای هایه کار رو هم کو فتن کنی؟!
هرد نالید و اشاره کرد به دختری که خواب بود،
— چون سکینه پام نا نداره!..

زن يك خود سهاه انداخت طرفش: — کوخت کن!
 مرد، آنرا قل داد توکف دستش و حبه اش کرد، چشمهاش برقی
 زد و بعد با دوتا انگشت، حبسیاه را توحلقش کاشت و قورت داد و
 فرز وجا يك پریس دروی چهار پایه و نگاه سرزنه اش را تو رام
 نگاهداشت.

زن هوای مرد را داشت، و وقتی خیالش جمع شد، يك تکه
 هم گذاشت دهن خودش!

* * *

مرد بالای چهار پایه بفهمی نفهمی چرتش گرفته بود.
 زن حسایی از نارفته بود و دیگر حال و حوصله با ذدن را نداشت.
 بچه ها گرمشان شده بود و متکاشان خیس عرق بود. انگار
 يك بارج آب پاشیده بودند روسشان. سوسلکها يك روند جیرجیر
 می کردند. هوا بیرون گرم بود.

مرد توهمن حال چرت، داشت از چهار پایه می افتاد که
 خودش را پائید، نگاهش افتاد به بچه ها...

یک دختر داشت و يك پسر. دخترش دوازده سال و پسرش
 چهار سال داشتند و چهار تاشان هم پیشتر هامرده بودند.

زل زد به دخترش: «لامصب درست مثل جزو نی های ذنه شه،
 همو نطوری قیافه اش بی حیاس و آدمو حالی بحالی می کنده...»
 پسره زرد مبو و دیقو نه بود. مرد زیر لب گفت: «لا اله الا... الله...»
 ولی باز حواسش رفت پیش دختره: «یعنی محمود خان راست مهمگه که
 حاضره او نو دوهزار توهمن بخوبی...»

دخترش را نگاه کرد. دلش پر کشید و اشن و با خودش غریب،
 — این کار بی غیر تام سرمه بره سکینه هر و...»

زیر لب وردی خواند و فحشی نثار محمود کرد،
 — سگ ننه، نون بی غیر تی و پا اندازی شو میخوره، از چشمهاش
 معلومه که می خواهد دختره رو بخورد... عینه و لاشخور پای ما و ایساده
 سرفه اش گرفت... زن از چرت پرید، هر زه وار بیش فحش داد

و نهیش زد و مرد دو باره رفت و چهار یا یه واژ سوراخ بازیلک رو
دیوار چشم را انداخت تو دوچد...

زن هنگشت سر بیشه را جای بجا کرد و بادشان زد و موهای
دختر را از روی صورتش کشان کشید.

تودنگ مهتابی صورت دخترک، یک طرمه‌می سیاهش عینه و
کفتر چاهی دوی کونه‌اش خوابیده بود. کوشش شده بود و لپاش گل
انداخته بود.

زن نگاهش کرد و هش اینکه از خیال هیئتی ناز احتشد باشد،
باوسوان سرش را تکان داد.

— آگه برم کدائی کنم، نمیدارم محمود اینو از ما بگیره. آله
به نون شب بیش از این محتاج باشهم...

دولاشد، لپهای دخترک را هاج کرد. بخشش گرفت، دخترک
انگار که خواب بدیده باشد از خواب پرید و دست انداخت دور
گردن هادرش.

مرد از روی چهار پایه غرید.

— نخیر؛ اصلاً امش، هیچکس گذارش بایندورا نمی‌افته...

زن سرش را با نظر و آنطرف تکان میداد.

— المی خونمونشونو وربندازه که این گردنی رو اوردند
تو این خراب شده... و کار و کاسی هارا تخته کردن...

مرد سرش را بمنظر سوداچ و نگاهی انداخت و نگزد:

— کارشونو راحت کردن دیگه، دنگ و فنگ سابقونمی خواهاد
بعد کف دست چیش را گرفت جلو صورتش و پنجه دیگر ش را
باز کرد و ششیش را گذاشت رو دماغش و انگشت کوچکش کف دست
چیش چسبیده.

— کاری نداره، آها، هان، اینطوری یه دماغ میدن بالا و
کیفور میشن!

زن انگار یاد بدختی خودش افتاده باشد، گوله سیاه را تو مشتش
سبک سنگین کرد.

— این تلخه خوراک آخره، آهتا فردا کسی نیادهایه کارمون
از بین هیچه...!

مرد چشمیش را چسباند بسوراخ روی دیوار و ذوق زده، روپاهاش
درجه و درجه کرد.

— ناشکری نکن. دوست نفر پیداشدن... چرا غبادی رورد کن
بیاد، میخوام علامت بدم!

زن پرید عجولانه چرا غبادی را داد دست مرد و دست پاچه
بچمهها را کشان کشان برداز اطاق ویک چادر گشید روی آنها.
مرد شادمانه خندهید،

— خداجونم، قربونت بنم، بالآخره اهشیم بساطه ام رجور کردی!
زن انگار که نگرانی بیمه و قمی تو دلش ریخته باشد یواشکی
زمزمه کرد:

— نکنه مأمورا باشن، بالیاس عوضی او مدن..!
من د ساده لوحانه خندهید، مأمورا کجا واینجا کجا...!

* * *

فردای آن شب دمدهای غروب «محمد و دخان» خرت و پر تزن
و مرد را ریخت توییک گاری دستی، یاک قفل فکسنی زد به در اطاق و رو
کرد بدختره:

— چته عزاً درفتی، همین فردا پس فردا ننه و با پاتو از زندون
آزاد میکنند دیگه...؟!

آمد جلو دستی کشید بموهای دخترک و هر زه و شهو تناک
خندهید و با خودش زمزمه کرد:

«هنوبیکو میخواستم باید این تیکه دوچوب بهشون بسلفم...
شانسو هیبینی...؟»

لب گوشتالوی دخترک رالای انکشتاش قایید و هر زه برای
دخترک نجوا کرد:

— راه بیفت بنیم، کوچولو... راه بیفت جونم...

متعه..!

8

دختر - با سینه‌های پر جسته، تن و بدن رسیده و هج پاهای
کرد و توپش که سفیدی آن چشم را میزد - عجیب سر بهوا بود...
و همین بی خیالیش زن را نگران کرده بود و دو تا چشم داشت و دو تا
دیگر قرض کرده بود و چهار چشمی هر اقب دخترک بود.

زن مثل سگی بود که یک تکه استخوان پیدا کرده و از ترس
اینکه میادا از دندانش بگیرند این طرف و آن طرف میدوید و کمین
میکرد و قایم میشد و بالآخره...

... دو ماه از زندان رفتن شوهرش نگذشته بود که سه تام محل
عوض کردند. هر جا میز فتند روز اول بروز دوم نمیرسید که یک
جفت چشم و گاه گدارنی چند جفت چشم حیران، دنبال دختر میافتاد.
در یکجا عطار محل نیشکو نش گرفت. در محله دوم پس صاحب خانه
دنبالش افتاد، از آنجاهم رفتد. زن صاحب خانه چهارم وقتی چشمش
باو و دختره افتاد سرش را بالا انداخت:

- نه خانم، شوهرم به پهون و دختر اطاق نمیده...
مرد صاحب خانه با حسرت پشت پنجره خودش را بموش مردگی
زده بود و جرئت جیگ زدن نداشت.

دخترک اصلاً تو خط ایتجور چیزها نبود. تو عالم خودش
بود، بچه‌ای بود که تن و بدنش رشد کرده بود، مثل یک دختر پانزده
شانزده ساله...

پاری وقتها آدم خیال میکرد که عقلش پاره‌سنگ برمیدارد.



می خنده بید تند و تین وزود هم هیزد زین گرید. هر حرفی نلک زبانش میرسید، میگفت... حتی متكلکهای هرزهای داکه تو کوجه بهش گفته بودند. وزوز محیلانه بقال... و ذمزمههای دختر گول زن پس صاحبخانه. همه این حرفهارا برای زن میگفت و آنوقت بچگانه قیافه استفهام آهیزی میگرفت. انگار تو کله اش دنیال معنی آنها میگشت. ویا از خاله اش میخواست که این چیزها را برایش بگوید. دخترک، تابتای مادرش بود، چشمهاش آدم گول زن، صورت

کشیده و لبهای رسیده و نگاهی که تو ش و سوشه و شیطنت معصومی بود... و برق بچگانه ای که مردها بهوای آن دلشان پر میگشید. زن فکر میگردد، «اگه دو سه سال دیگه بگذرد، عینه و مادرش میشه... آن گونه های برجسته، چشمهاش آبی تند و موهای قهوه ای که تو گل گرد سفیدش ولوم پشد...» همین بود که نگرانش میگرد. مادر دخترک، خواهر فاتنی زن میشد. آنها از مادر سوا بودند...

مادر دخترک هنوز بجه بود که شوهرش دادند. با باهه از دستش کلاوه شده بود. دخترهی گنده میشد و درشت و آبدار و بالاخره سیزده ساله بود که رفت خانه شوهر و سه ماہ بعدش آبستن شد و سرتاشه شوهر داریش یکسال طول نگشید و وقتی دخترک بدنیا آمد مادره سر زا رفته بود. گفته بودند «قضاصدره» و با باهه از غصه دق هر گش شد... و دختره از کوچکی هانده بود رو دست خاله اش و حالا داشت جفت مادرش، عیل یک خرمالو رنگ میگرفت و گوشتش اشتها را تحریک میگرد و خاله تو وسوس خیر و ش او هانده بود.

اولها با خودش قرار گذاشته بود، «اولین خواستگار که بیاد میپیرمش بمنه».

اما اولین خواستگار را تقی خان شوهرش در کرد، آقاتقی هم از دختره بخش نمی آمد. پیشترها از گرد راه که میرسید او را روی ذاته اش مینشاند. چشمش دودو هیزد، بفهمی نفهمی از تن و بدنه دخترک لذت میبرد، لبانش میلزدید... یکدفعه که سر زنکه را دور دیده بود. دخترک را آنچنان فشار داد بخودش که جیغش بلند

شد و حالا اگر «آقاتقی» بزندان نیفتاده بود . هول ولای شوهره هم قوز بالاقوز بود.

من اقبت از دخترک زن را پاک از صراحت خودش هم انداخته بود و نگاههای تکریمی را که دختره سر بهوارد میکرد او تحولیل میکرفت، اختم میکرد واحساسش را با هملاحت نجیبانهای ذینفر پلکهای بلند و هژهای سیاهش قایم میکرد. انگار هیغهواست لذت پنهانی نگاه کرم من دها را تونی نیهای چشمش قایم کند و آنرا مشل یک ازار آب لمبو تا ته بعکد.

توهیر و دیری که نگران دخترک بودکار شوهرش بیخ پیدا کرده بود، و کیلشان میآمد و هیرفت. اولها بخاطر دخترک که با حیرت او را در انداز میکرد و با کیف کت و کلفت و درم کرده او بازی میکرد و بعد بخاطر زن که واسه شوهره جوش و جلامیزد.

شوهر تو زندان بی خیال بود. انگار نه انگار. یک دعوا کرده بود، سه چهار نفری زده بودند جوانی را کشته بودند. دعواشان تو کافه بود، سر یک خواننده. میگفتند. «آقاتقی او نوکشته و رفاقت او مدد شریک قتل شدند که آقاتقی نرم پای اعدام!»

سه چهار نفری که سنگینی جرم را بدوش گرفتند تازه یکی پنجسال تا دوازده سال بهشان حبسی افتاد. زن تو دادگاه عجز و لابه کرد. جیغ زد، غش کرد، دخترک برای او لیهن دفعه چشم‌اش پر از اشک شد همیش یک حوض فیروزه... لپش گل انداخت. عینه هو عروسک فرنگی با موهای آشفته و لبها گوشتالو و دهان کوچولو، هوش از سر میپردازد. آقاتقی زل زده بود بهش... انگار اصلاً توفکر زندان نبود واسه چیز دیگری تولب بود، حسرت اینکه دختر هفت و مسلم از چنگش در رفت، دعفنش کرده بود.

رن آخرین دفاع و کیل تو گوشش بود.

— آخه آفایون این یه زن داره. یه دختر نون میده، هر دو تا جو و نند. آخه فکر شوبکشید اینسا بایس چند سال بی سر پرست بموشند.

مکه هیشه...!

آنها که پشت هیز دادگاه بودند یکه و زل زدند به زن و بعد بدخت... ازکار تازه یاد چیزی افتاده بودند: یک زن جوان و تولد پر و چندین سال تنهائی، با خرج و مخارجش، بعد یک دختر خوشگل و تازه رسان. اما قانون خشک بود مثل هیشه. چاقو را از دست آقا تقی گرفته بودند... ولی جوانان فقط با چاقو نمرده بود، ضربه مشت هم تو شقیقش خورده بود. همین کوره راه بود که آقا تقی را از چوبه دار فراری داد.

قضات وقتی رأی میدادند. چشمهای زن جلو نظرشان بود و بود دختره با چشمهای پراشک و سوسه اشان هیکرد. داشان هیخواست حیس کمتری برای آقا تقی بپرند اما کم کم دوازده سال بود. رئیس دادگاه با نگرانی دستش را از دستهای گرم و نرم زن بیرون آورد. — خانوم بخدا، خیلی دلمون هیخواست. بهتون ارفاق کنیم اما از این بیشتر نفهمتند.

سال تحصیلی بعد اسم دختر را تو مدرسه ندوشت. تو سال اول دیبرستان شهریه گیران بود و یک بسته اسکناس هم پول قرداد فرش هیشد و بعد تو این خیابانها... با این دختر و پسرهای هرزه...! خرت و پرت زندگیشان هم داشت آب هیشد. نصفش را وکیل آقا تقی از غیظ بردا: فقط یک راه مانده بود که بازن کنار بیاید و آن راه راهم زن با یک سیلی محکم بسته بود و همین یک سیلی، قالیچه تو همانجا نه و کمد لباس را هم از دستان گرفت و یک چشکه پول شد و رفت توجیب وکیل آقا تقی.

بعدهم که هابقی اثاثه اش نکه شکه رفت، تازه زن بصرافت ذکر های دیگری افتاد. اولین دفعه که تو هلا فاتی بشوهرش گفت: «با یوس طلاقم بدی!» آقا تقی از جا در رفت و برآق شد. از لای میله ها دست انداخت گلوی زن را بگیرد. — زنیکه! نمیتوانی خود تو و نیگرداری و این چند سان رو

صبر کنی...؟

زن نگریده اش گرفت:

— آقاتقی، والله دوست دارم، خیلی.. اما میدونی دوازده سال هم شوخی نیس.. آخه دیگه هیچی تو خونه نمونده...؛
آقا تقی لبیک داد.

— همینه که گفتم، من طلاق بده نیستم...

زن خیلی واسن گردید.. اما آقاتقی اصلاً انگار نه انگار فقط سپرده که رفایش پولی دم منزل بهش دادند.

اما یک هفته که گذشت، آنهاهم خبرشان نشد و زن حسابی تو مخصوصه افتاده بود و داشت دسویه هیشد. دفعه بعد که رفت هلاقاتی، آقا تقی فکر دیگری تو سرش انداخت:

— ببیشم تو تا بحال، توفکر این دختره نبودی...؟
زن نگران نداشت:

— یعنی چی؟ یعنی شوهرش بدم...؟

آقا تقی دستی کشید بچانه اش:

— شوهری... چیزی...! بالاخره میدونی زندگیدیگه، بالای این جور جنساً خوب پول میدن.!

زن با غیظ نگاهش کرد.

— توانی کاوی، به دیوی.. تو..

حرفش را خورد و نگریده را سرداد.

آقاتقی گفت: «اگه من بیرون بودم حق با تو بود ولی تازه یکسال از زندوئیم گذشته و یازده سال دیگه مونده، پشت پندشم آیا عفوی بخوره یا نخوره.. دومندش هتم اینجا پول لازم دارم.»

آهسته آهسته حرفش را تو خیال زن قاطی کرده بود و از عماقعاً که برگشت خانه این فکر تو کله اش هور مرد انداخته بود: «بالای این جور جنساً خوب پول میدن» شب چند دفعه از خواب پرید و یکدفعه رفت بالای سر دختر، او خوابیده بود. اخمی تو گره ابروهاش بود. انگار تو خواب یکنفر اذیتش هیکند... بعد

خندیده. شکر خندش دل را آب میکرد. زن دل دل میکرد:
 — چطورد دلم هیاد... اینو بفروشمش... هت دختره؟
 ملاقات بعدی حسابی آقا تقی پایی اش شد:
 — بازمداری سرتخی میکنی زن؟ خودت به گدائی افتادی،
 من به پیسی... آخه این دختره که تحفه نیس، جنح تو خاله ناتنیش
 هستی. سکی بیومی جسته — گرددش بتونشته؟
 سرش را آورد جلو:
 — گوش کن ببین چی میگم، اصغر آقا حاضره یک و پونص
 بالاش بده...

زن تنش ریس افتاد. انگار او را عربان تو خوردهای یعنی
 خواهانده بودند. بعض کلویش را گرفت و مرد پیچ پیچ کرد، «اهشب
 نه فرد اش. هن تنظره... بدختره چیزی نگو... اصغر آقا خودش
 راه و کارشو بلده...!»

زن گریه را سرداده،
 آقا تقی، آقا تقی جون من خودم میکشم.
 آقا تقی بالحن آرامی گفت،
 — میگی چیکار کنم؟ برات تو زندون سکه چز نم. من لاخودت رو
 هم کشته؟ آخرش که چی...؟ دختره هفت و مسلم میغته بچنگک گر کنم...
 زن که داشت میزفت آرام بود...

آقا تقی بهش سفارش کرد: «اصغر آقا دلال خوبیه چند سال
 تو ایشکارا ساقمه داره، هواشو داشته باش!» زن از همان عصری که
 دختره را برد حمام و بعد بصرافت روخت و سروپیاس او افتاد —
 دلش تاپ تاپ بیزد. دختره بیخودی میخندید. انگار میبردندش
 عروسی، زن هیچی بهش نگفته بود. آقا تقی به زن سفارش کرده بود.
 «اصغر آقا ازاون کهنه کاراس — فمیداره دختره بوئی بیره و هوائی
 بشه و سرتخی کنه...!»

راه که افتادند دل زن شور میزد. رنگش پریده بود انگار یک
 بره را هیبرد سلاخ خانه، دخترک تو خیابان نگاهها را نجلب

میکرد. نظرها را هیدزدید و تارسیدند به سر کذرا صغر آقا زن نصفه جان شده بود.

صغر آقا یک دیدزد بدختره و چشماش چهارتاشد. تو خیالش یک کیسه دوخت پگشادی یک گوفنی!... و با خودش زمزمه کرد، «اک که هصیتوشکرا! چهار تام بخوان بالاش هیدم»...! زن زبانش تپق میزد. نمیدانست چطعوری دختر را تنها بگذارد. دختر ناگاهانه فرص و محکم بود. انگارنه انگار با یک هر د صحبت میکند. زن این پا و آن پا کرد و بالآخر بهش گفت:
— اصغر آقا، رفیق آقاتقی هاس پیشش بمنون، تا من برم دبر کردم...!

دختره نگاه و لنگاری کرد توصیرت بته مرده و محیل هر د و کیفیش را زین چادر تکان داد و بی تقاؤت و کمی هفرود گفت:
— باشه...!

صغر آقا دوید توحیرش دروکرد بزن:
— ها تو این کافه بغلی معطل شما میهمونیم، خانوم هر امری دارین بما بفرهائین آقاتقی سرور هاس...!
دل دختره فرص شد. زن چندشش گرفت و لرزید و توجمعیت گم شد.

* * *

هر کس دختر را با اصغر آقامیدید بهش شلکهیپر د، چه بر سد بیک مأهور زبر و زرنگ کلانتری... و هر چه اصغر آقا قسم و آیه خورد، هر دجا نزد وبالآخره آوردهشان کلانتری...
دختره ترسیده بود ولی حرفاهاش زد، با این وجود افس نگهبان قانع نشد و وقتی کار بیخ پیدا کرد، فرستادند دنبال زن و او نگران آمد. افسن پلیس ته و توى دلش را کشید و خاطرش که جمع شد دختر را سپرد دست زن،

— خانوم چرا دخترتون رو دست اینجور مردا هیسپرین؟
— آخه اون رفیق شوهرمه...!

افسر نگهبان گذاشت که دختره بروود توهشتی، آنوقت



آمد جلوتر و کمی صدایش را آورد پائین و لحن صمیمانه‌ای به آن داد.

— آخه خانوم شوما هیدونید کار این هر دچیه...
زن ناباورانه سرش را تکان داد و او بازهم صدایش را بواشت
کرد و بیخ گوتش زن پیچ پیچ کرد. زن بادهان باز، ابروهای بالا
رفته، جیغ خفه‌ای کشید، و آن مود کرد که حرف حیرت انگلیزی شنیده
است.

— خدا هر گم بده...

— افسر بنگشت چشمش که توجهش اصغر آقا افتاد. داد زد
سرش:

— این دفعه هم تو و نستی در برج اما وای به اون روزی که
گیرت بندازم، بند بند تو هیکشم! (کف پایش را قایم نداشتن).

— یا الله برو گمشو...

اصغر آقا کلاهش را با ادب رو سینه‌اش گذاشت و پس پسکی
اراطاق بیرون آمد و مثل قرقی از در کلانتری خارج شد.

* * *

اصغر آقا یک بسته اسکناس پاره پوره توهشتهای خیس و عرق
کرده زن گذاشت:

— خودمون با هم کار کنیم بهتره... خوب کاری کر دین که
نگذوشتین دختره بیفتنه تو اینکارا، من خوش ندارم بادختر اکار کنم...
او ندفعه هم آقا تقی رو دستم گذاشت...

پس کلمه‌اش را خارا ند و من من کنان ادامه داد:

— اعشب و است قرار بذارم...

زن داشت از بخارالت آب هیشه. پول را که انداخت تو پیش
سینه‌اش، انگار گلهای آتش بود. چادرش را کشید رو سرش و راه
افتاد، اصغر آقا یک قدم آمد دنبالش.

— تو و بخدا به آقا تقی چیزی نگین‌ها،...
زن چند دفعه سرش را تکان داد و قدمها یش را تند کرد.

مرد آنچه را که بهش رسیده بود شمند و از دور هیکل یونجهسته
و پر زن را که زیر چادر چون خش دل فریبی داشت ، و رانداز کرد و
شنگول غریبد
— راس راسی عجب تیکه نابیه ها ...!

خرداد ۴۳

نامه د



فضا بُوی خاک و رطوبت میداد. هوا گرم و خفه و نمناک بود.
دور تا دور زورخانه آدمها توهم چپیده بودند و منتب پرده جلوی
در کنار هیرفت و چند تازه وارد دولا می چپیدند تو...
نگرانی من موزی تو بر و پجه‌ها دول می‌زد، پیر مرده‌ها سرشان
را پائین انداخته و سیگار دود می‌کردند. مرشد رفت روی سکوی
بالای گود و روی یک تخته پوست یلنگ نشست و با کف دستش چند
دفعه کشید روی پوست ضرب و پشت بندش قایم زد روی آن.. و بی‌اراده
دستش رفت طرف زنگ!

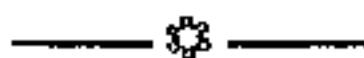
جمعیت پیرهق و خسته «صلوات» فرستاد.

«مرشد» اول حمد خدا را گفت. بعد رسول خدارا ستایش کرد
و دشمنان ائمه اطهار را نفرین نمود. حالا دیگر موقعش رسیده
بود.

ناگهان چشمها بر گشت روی جوانی که آن گوشه «کز»
کرده بود.

آنکه قدیمی‌تر بود و آن بالا نشسته بود اشاره کرد بهش یعنی
که، یقرا ما...

جوان شلوار چرمی گل و بتهدادی پایش بود. گوشتش سفت
بود و سیاه. انگار آب من کب دقیقی بهش مالیده باشند. لبها کلفت
وموهای کوتاه. و پرهای بینی اش میلزدید. یک دور، دور زورخانه
گشت... و آمد جلوی آنکه پیش کسوت محله بود.



کنده‌اش را دری زهیون زد، پشت ناخن شست راستش را بوسید.
سرش را پائین آورد و روی پیشانی هالید و گفت:
— رخصت!

پورهند غرید، فرصت...

جوان پنگشت نگاهی انداخت به جمعیت. نگاه پنجه‌های کمی
هم خردم تهدلش نشست ولی دلسش نکرد. همانجا باز هم بدلش
گذاشت «بیخود تو اینا در خوردم!...»
... بچه آبادان بود ولی هیچی از بچه‌های زورخانه تهران
کم ندادست!

همان روز اول به رخش کشیده بودند: «بیخود میخوای پابپای
جوونای تهرون بپری!»

ولی او بالجباری پابپای «بن و بچه‌های تهرون» پرید. تو
عرق خودی، تویکه بزنی، تو ورزش‌های زورخانه، تو و جوانمردی و
رلکور اسنتی! یک یاهن دبود. ولی گاه و بیگاه این جمله لعنتی بین گوشش
بود که «هر چه باشه بچه شهر نمیشی!...

نمیخواست بجهش شهر باشد ولی هیخواست آنها قبول کنند که
هیچی از آنها کم ندارد. هیچی!

حتی تو کوچکی کردن و ادب نشان دادن، کسی به گرد پای
او نمی‌رسید. با اینکه «حسین میز اسد الله» هی سر سرش میگذاشت ولی
اوهیشه سرش را یک در میکرد و میگفت:

— ما کوچک شما ایم، غلام شما ایم، شما پیش کسوت هائیون...
یکدفعه که پول میز کافه را حساب کرده بود «حسین میز اسد الله»
در نگاری گذاشت بینخ گوشش... همه گفتند، «الانه خیون راه
میافته!»

اما «جاسب» یک مو او قاتش توقیر نکردا سرش را انداخت
پائین، چاقوش را در آورد و گرفت جاو «حسین» و گفت: تو ولی
هائی، اگر سرهنوهم ببری جلوت وای نمیسم...

* * *

... اماحالا ناچار رو در روی «حسین هیزاده‌الله» ایستاده بود.

منشد گامپ گامپ میکو بید روی پوست ضرب...
 «جاسپ» تکان خورد. همه‌جه جمعیت اورا بخودش آورد.
 دهانش را باز کرد، دودخفه و مرطوبی که توفقا تلثیار شده بود
 لوله شد تو گلوش. جاسپ خودش را برای «چرخ» آماده میکرد.
 منشد خواند.

— «دم بدم — قدم بقدم، جمال یکه تاز عرب و عجم، زبده
 اولاد بنی آدم — خواجه کائنات احمد — محمود ابوالقاسم محمد —
 بلند بیمود و بیعد دصلوات.

جمعیت یکهو غرید:

— ال لا — مصطفی — علی ... محمد ... و آل محمد ...

... وجاسپ چرخید و هر چه بتعداد آن اضافه میشد. جز خط
 تبدی مثل فرفه، چیزی ازش دیده نمیشد و ...

* * *

هر دوتا باهم دختره را دیدند و دختره‌هم انگار با دو تا چشم
 سیاه و حشی اش دریک لحظه هر دوتای آنها را دید.
 توکعن کش کوچه «آشتی کنان» بودند. راه باریک بود
 «جاسپ و حسین» دوش بدوش هم میرفتند، دختره معطل مانده بود
 که بگذرد و آنوقت حسین با آرنج زدبه پهلوی «جاسپ» ... داد
 راه بده خانم بره ...

... وجاسپ تازه از سکر نگاهی که مثل یک هیله داغ تو
 چشمانتش فرورفته بود بخود آمد. انگار سرب داغ تور گهایش ریخته
 باشند، یکپارچه گرم شده بود و پوستش می‌سوخت.
 خودش را کشید کنار، تکیه‌اش را داد به دیوار و عنق پیشانیش
 را پاک کرد.

حسین نفس عمیقی کشید. و با خودش زمزمه کرد: «ذمی دونستم،
 مصیتو شکر، دخترها چه سن و سالی بهم زده‌اند» بعد خودش را زد

به آن راه:

- چته، خود تو، باختی!
- جاسپ نگاه کرد تو چشمانش:
- تو که خود تو نیاختی، چرا اینطوری!
- بی خیالش! عمریه که باید و ندش همسایه‌مان!
- بند دل «جاسپ» پاره شد و بقیه راه بسکوت گذشت.

پای دختره که وسط آمد آزدو تا هیانشان حسابی شکر اب شد.

«حسین میز اسد الله» خودش را می‌زد به آن راه ولی مرتب پایی «جاسپ» بیشد. چند دفعه نوچه‌های حسین آمدند وسط که، «خود تو بکش کنار، هر چی باشه. دختر شهری بجوان شهری هیرسه! یکی از اون «آحسین آقا» سرور هاست، بزرگتر هاست! دو تا شلوار بیشتر پاره کرده!»

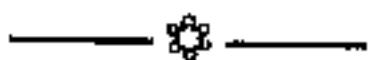
«جاسپ» نمی‌دانست چه بکند، بالاخره یکروز که بسرش زده بود بنگرد آبادان، تویک بعداز ظهر داغ. دختره را که از حمام بر می‌گشت، دید.

بوی خوشی از دخترک می‌آمد بوی آب گرم و صابون با بدنه تن تازه‌درس قاطی شده بود و جاسپ را کلافه کرده بود، لپوش پرق میز دونگاهش کیراتن و نافذتی شده بود. بسر جاسپ زده، خیلی حرف بزنده ولی همانطور ماند و ماند و دخترک را نگاه کرد، تا او آمد و گذشت.

تو کمر کش کوچه دخترک بر گشت نگاهش کرد و خندهید و آنوقت جاسپ سرش را زد بدیوار و نالید:

- لاشانسو هی بینی، حسین رو بگو که صبح تا شوم تو خونه دختره - بینخ دلشه!..

- به پوریای ولی قسم. بیک تارموت که پیش من عزیزه،



اصلًا حواسیم پیش این دختره نبود، اصلاً نمیدوستم که این همسایه ماس... تو که واردی، من بخونه کسه هیام، چشمهاو می‌بندم، سرم پیزیره، آخه خونه‌ای که همسایه داره مرد نماییس سرش بالا باشه.. آخه ناموس مردمه..! حسین میز اسدالله همانطور که سرپا نشته بود گیوه‌اش را بیرون آورد، و دو تا ریگی که تو ش بود، بیرون آمد از خود و سیگار را از دست پهلوان اصغر گرفت و دلک پاک نزد.

— پهلوون! تو پیش کسوت این محلی، تو بگو چیگار کنم، تو بگو، تکلیف من چیه، دختره هم، لامصب اصلاً هیچی نمیگه. به نهم گفته: «از هیچکار دو مشون نه بدم میاد نه خوشم میاد» اینم حرف اول و آخر شده!

پیش مرد سیگار دیگری آتش زد و دود کرد:

— من هیتونم به جاسب بگم، خودشو بکشه کنار ولی دیشب که اوهد پیش من هیکفت اگه زندگیشوبگیرن بهتره تا این دختر رومفت مسلم ازش بقا پین!

حسین میز اسدالله روکنده‌های پاش نیم خیز شد و ذل زدیده پیش مرد.

— حالا که اینعلوره یا با چاقو باهاس تکلیف‌مون روشن بشه، یا تو زور خونه!

... و پشت بندش چاقو را درآورد.

پیش مرد چاقو را از دستش گرفت، دوستانه و معهن باز نه دو تا آرام زد تو صورتیش،

— پسرم! مرد، تو زور خونه کارشو بکسره می‌کنه، نه بانیش چاقو...

* * *

«جاسب» چمدانی که دستش بود زمهن گذاشت، دست کرد تو جیبیش پاکت سیگار را بیرون آورد و می‌خواست آتش بزنند که صدای پائی بگوشش خورد.

پرگشت، ناشناس اور اشناخت،

— جاسب خان، نازقدامت، امر وزعصر توز و رخونه گل کاشتی،
حقت بود برادر، حقت بود.

— شما یعنی گل اصغر آقا...!

— نه بنادر، من محسنم...

جاسب خندیده «بر پدر این تاریکی لعنت بازم پچه‌ها زدند
لامپ چراغو شیکوندن» هرد که داشت هیگذشت خندید و گفت:

— همین روزها بایس شیرینی رو بخوریم دیگه؟

جاسب آهی کشید و گفت، ای نی...!

رهیکندر رفت. جاسب سیکار را کنار لیش گذاشت و آتش زد
و بعد دولا شد که چمدانش را بردارد، ناگهان رومهرهای پشتیش
دردی راحس کرد و بعد تیزی چاقو ضامن‌داری که تو تنفس فرو
می‌رفت...

آمد بخودش بجهنمید، دو سه تا چاقوی دیگر توتنش بود.
تهدید کنان نعره زد،

— نامردا تو شب حمله هیکنین...!

خودش را کشاند کنار دیوار و ممثل فانوس تاشد. نفس تو
دلش پیچیده بود اهار و هوادست ازداخت و معجیکی از آنها را گرفت...
و آنوقت ته مانده قوتی که توتنش بود کشاند تو بازوهاش و طرف را
کشید تو بغل خودش و چاقورا از دستش گرفت و عجلانه دست
کشید رو صورت هرد... و آنوقت آهی کشید، انکار که ناگهان
رمقش ته کشیده باشد، از نا رفت و بالعن اندوهباری زمزمه
کرد،

— چرا اینکار رو کردی نامردا خه چرا؟... هن داشتم...
هیوهدم خونت که بهت بگم دارم... برای... همیشه میرم... آبادان...
دختره هال توباشه... آخه چرا؟...

«حسین هیز اسد الله» مثل برق گرفته‌ها لرزید و مج دستش را
از دست جاسب خارج کرد و پیکر سنگین و خونین جاسب را بغل
گرفت و ضجه زد،



— جاسب جون...، جاسب...!
 نعره زد. باز هم نعره زد. جاسب سرش افتاده بود روی
 زانوی او انگار که حدسال است که مرده!

شهریور ۴۴

آن شب

باهم فرار گذاشتند که رختخواب مرد بیندازند آواطاق
نهما نخانه ...

اول دختره دل دل کرد و بعد مادره عذر و بهانه آورد و بعد
معلوم شد، اصلاً با یک بخواری که دارند اینکار عمل نشدنی است...
و بالاخره فرار گذاشتند که سه قائی توییک اطاق بخوابیم
دختره و مادره دوتا تخت داشتند که روی آن میخواهیدند
ولی هادره گفت:

— اصلان من هیچ وقت روی تخت نمیخوابم...

... و من خیال م راحت شد که از تنها یک و سرمهای اطاق
نهما نخانه خلاص شده ام و آنوقت نگاهم پر زد طرف دختر که
داشت پتوی روی بستر مرد درست میکرد.

تو نگاهش نیمه خواهش هلسی بود. زیر چشمی مرد می پائید
وانگار که پنهان بکند، یواشکی لیخنده رولبان مانده بود.
میخواستیم برای خواب آماده شویم، ولی من نمیدانستم که
چهلور باید لخت بشوم، آنهم با وجود دوزن نامحرمی که چهار چشمی
مواظب من بودند...

مادره تشکش را یافم اطاق پهن کرد و من و دختره آماده
شده بودیم که هر کدام روی دوتا تخت جدا از هم بخوابیم.

هي آین دست و آن دست میکردم. هادره تشکش را هرتب کرد
ولحاف را انداخت و چراغ قرهز خواب را فرو کرد تویی پرین

و گوشه لحاف را زد بالا و چپید آن تو.
کمی دول خورد و بعد یکوری قلمیره شد و لحاف را کشید
تا زیر گلوش و خود را خیره مهار امی پائید که چطورد میخواهیم بخوابیم.

* * *

قطار، دوشه تا سوت بین می توافقاً ول داد که همان پائین
پائینها لا باید درختهای جنگل گیر کرد و بعد دوشه تا خبرت و خودت
کرد و دور شد و منهم راه افتادم و رفتم سراغ اطاقلهای کارگنان
راه آهن وزیر آب».

وزیر آب داشت تو تاریکی زود گذری که از روی کوههای
جنگلی پائین می آمد غرق میشد.
سراغ دوستم را گرفتم که خیال هیکردم اینجاست، آدرسش
را قبلا حفظ بودم؛ «قسمت اداری، اطاق شماره ۶...»
دوشه تا در زدم. ندائی نیامد تا بالاخره مرد فانوس بدنستی
که هیگذشت بهم گفت که، فلانی دوشه روزه که از اینجا منتقل شده
به استگاه «نکاه...»

مانده بودم که چه بکنم شاید این از آن بدباری‌های کج
سلیقه بود، ویا از آن هوسهای مسخره که یکه و عشقم کشید که استگاه
وزیر آب، از قطار پائین بیایم و سری بر فیضم بزنم...»

توشن و بش این چیزها بودم که مادره راست روم پیدا شد
اول خوب نگاهم کرد و بعد خیلی زود آشنا در آمدیم. مادره سابق
بر این هدئی همسایه دیوار بدیوارها بود، می گفت، دخترش چند
وقتی شیرهادره مرا خورده و حالا مادوتا یکجور خواهر، برادریم؟
قضیه بدباریم را که گفتم، کل از گلش شکفت که، «منزلها
خونه خودتونه، قدمتون روی چشم» و معلوم بود که تعارف نمیکرد
بلکه پشت بندش اصرار که شب را مهمان آنها باشم و آنوقت صبح
با قطار محلی بروم «شاهی». بالاخره کاچی به از هیچی بود، آنهم تو
این شهر که غریبه... تا هنر لش راهی نبود و او بین راه دست کرده
بود تو آشغال ریزه‌های خاطره‌هاش و یکمشت حر فهای اینجا و آنجا،

دعای بابا و مامانم، بارهای شتر، خربوزه و هندوانه و مهمانها و دست و دلباذی مادرم و دنبالش یک خدا بیمارز برای همه آنها...!؛ مادره پیر و شکسته شده بود ولی مثل جوانی هاش خوش بشه و درست استخوان مانده بود. از نگاه خاستگاریش آدم هیتر سید هر چند که رویهم رفته قیافه معصومی داشت!

وارد اطاقهای آنها شدیم، برایم گفت که با دخترش اینجا زندگی هی کند و شوهرش چند وقت پیش عمرش را داده بشما...! هر ارساند باطاق و خودش فی الفور دورید تو مطبخ که آتش بیندازد تو سماور و من تو اطاق داشتم در و دیوار را نگاه میکردم که دختره وارد شد. هیخواست چادرش را برآورد کند تو اطاق که چشمش بهمن خورد و بروی نگاهم کرد.

برقی تونی نی های چشمش چهید و انگار که چین ناجوری دیده باشد، در را قایم بست و دوید توی مطبخ و عینه و دختر بچه ها داد زد،

— مامان — این آقا هه دیگه کیه...!

داشتم پیش خودم چهره اش را سبک و سنگین می کردم که مادر و دختر وارد اطاق شدند.

مادره با لحنی که هیخواست چیزی را بپاد دخترش بیاورد هی گفت: «چتونه شناسی، پسر فلاتنی ... شما باهم یکماه فاصله داریون یادت هیاد که می برده مت پوش مادرشون شیر شو هیخوردی و بعدش...» هن و دختره دوتائی ذل زده بودیم بهم و بالآخره با نشانی های نگاهش رنگ آشنائی گرفت و صحبتمان کرک انداخت. دختر که خیلی خودمانی شده بود، انگار که سالهای سال است همدیگر را می شناسیم.

تاریکی از روی کوه های جنگلی لیز خورد و پشت شیشه اطاقها ماسیده بود و مادره کمی که اطاق را جمع و جور کرد، بصر افت شام افتداد. هر چه تعارف کردم که خود تو نوزحمت ندیده، مادره می گفت: «یه شب که دیگه هزار شب نمیشه؛ تازه برآتون هرغ و فسنجون که

درست نمی‌کنیم خدا بی‌اهرزه نمادر تو...
 ... دبوي سبزی که تو قابه سرخ می‌شد خبر از خورشت قرمه
 سبزی خوشمزه‌ای هیداد و یك شام لذیذ غیر قابل انتظار در زیر آب ا
 تو اطاق با دختره تنها هانده بودم . طوری نگاهم می‌کرد،
 انگار می‌خواست بازهم بیشتر هرا بجا بیاورد، هی با خودم کلنجار
 رفتم که چیزی ازش پرسم و بالاخره وقتی که خیلی از نگاهش ذله
 شدم، گفتم .

— خوب شناختی ۱۰۰

با دستش یك عشت از موهای قهوه‌آیش را از روی صورت
 سبزه گوتش پاشید و سرش و گفت، «آرها.. اما داشتم با خودم فکر
 می‌کردم که ماشاء الله هن ارها شاع الله خیلی بزرگ شدین‌ها...!» می‌خواستم
 پی‌حرفش را بگیرم که بالوندی خاصی حرفش را ادامه داد،
 — چتو ماما نام نبردون تو اطاق مهمونخونه آخه اینجا
 خوبیوت نداره...!

دنیا له حرفش، فرصت بهمن نداد و خودش رین و تند ادامه
 داد،

— حتمنی سرزده او میدید و این اطاق گرم بود اور دون
 اینجا... سرم را واش تکان دادم و او دور داطرا فش را نگاه کرد
 و گفت:

— تو این اطاق ماهم ناها ر و شام می‌خوریم و هم می‌خوابیم؛
 آخه همین دواطاقو داریم.

با خودم خیال کردم که نمدهاست یك نفر پرای حرفزدن
 پیدانکرده و یا باید خیلی بچه باشد و بحتمی کمی عقلش پاره‌ستگ
 پر می‌دارد...

اما او خیلی جدی نگاهم کرد و سپس درست مثل بچه‌هائی
 که ادای بزرگترها را در بیاورند پرسید،

— انگار که توهیج حرف بلد نیستی بن‌نی؟



تازه فهمیدم که دارد لجه‌جهه محلی پیدامی کند و مثل ها زندگانی‌ها
دنیا می‌خواستند... بی‌خودی دست‌تاجه شده بودم و به خودم
می‌زدم که مخفی بزنم و بالاخره نقم درآید.

— ماما انت هادر خوبیه‌ها... می‌دونی خیلی با هادر من دوست
بودن، بر عکس با باهاون... با باهام هنوز دعوا می‌کرد که نیام خوته
شما و بعد واپای توام مدتی بروداشتی بر دست پیش خواهیش...!

تمی پاشید تو نگاهش و لبهای قلمبه و سفتش جمع و جورشد
اما هر شب بادگمه بلوژش و رعنیز فت و بالاخره هم از پشت پا دوتا
دستش، قسمت عقب بلوژش را جمع کرد و با این کار، جلوی بلوژش
چسبید و پشتیش و پستانش تپق زد بیرون و به بلوژش فشرده می‌شد
بدون اینکه به نگاه هن رو شکوفه‌های سینه‌اش اعتمای کند، گفت:
— او، انقدر هاهم هادر مهر یونی نیس، ازو قشی با باام هر ده بدنی شدیده،
بی‌خودی به آدم پیله می‌کنه و دق دلیش رو سر من درهیاره...
یکهو چرخی خورد، گوشه پیش‌اهن گلدارش را بی‌محابا بازد
بالا. کمی نزدیک کیلشی یک سیاهی کنده بود.

— این جای وشگونش، عینه‌و عقرب آدمو می‌گزه...
نفس بیخ گلوم هانده و قلبم مثل این که از صحنه جاندار و
پرهیجانی که جلو چشمam بود، جاخوردده باشد به تاب قاب افتاد.
انکار که ناگهان نورین زور و خیره کنده‌ای را برای یک
لمحه از مقابل چشم‌انم گنراشه باشند، تو چشم‌انم سیاهی و سفیدی
می‌زد...!

اما او فی الفور دامنش را انداخت روی داش و خندهید.
حلوی خواستنی با نگاهش آدم را وسوسه می‌کرد که پاک هانده
بودم که چه کنم؟ و بالاخره برای این که حرفی نده باشم گفتم:
— چقدر قایم؟!

آمد جلوتر و گفت،

— حالا کجاشو دیدی، پس پرین وز هم با این گذاشت پشت

گردام...



فاصله اش را با من کم کرد و پشتیش را کرد بهمن و آنوقت از عقب دست انداخت کمی بلوژش را کشید پائین و سپس گردن و کمی طرف پر آمد گی گرد و تحریک کننده کتفش را نشانم داد،
— می بینی امی بینی؟

جای این پیدا نمود. آب دهانم انگار بخار شده بود. زبان به سقم می چسبید و برای اینکه صحنه را کشدار کنم، گفتم:
— مثل اینکه قایم نزد، آخه چیزی پیدانمیس.

نازعتاب آلو دی کرد:

— قایم نزد؛ چشات آلبالو گیلاس می چینه..!

سنگینی گرم و فرش را آرام روی سینه ام حس کردم، و بعد بازهم بلوژش را از روی شانه های خوش شکلش کمی پائین تر کشید و انگار که بخواهد چیز غیر قابل تردیدی را نشانم بدهد گفت،
— حالا دیدی..؟

نفس قاطی حر فم گیر کرده بود.

— آره... یه چیز کی... پیداس..!

سعی نکرد. تکیه اش را از روی من بردارد و هنهم کمی این پا و آن پا کردم و خود بخود دستم دور بدنش قلاب شد ناگهان تو قلاب نامعلوم و گشاد دستم بترمی چرخی خورد و رو در روی هن ایستاد. گفتم الان قشرقی بپا می کنم ولی او باعهری که تو این وها کره خورده اش بود گفت:

— اوه، چه پر رو..!

ناز ملیحی تواعده اضش بود و آنوقت بدون اینکه اصراری داشته باشد تا خودش را از این حلقة که حالا کمی سفت تر و تنشکتر شده بود، بجات دهد سینه اش را چسباندرو سینه ام و وقتی که سرم را جلو تو پردم چند لحظه می گذشت که لبه ای گوشتن و سفتش رو لیام افتاده بودوز باقش رفته بود لای لیام و با تری و گرمی مخصوصی نشه ملصی را تو شم پخش هی کرد... انگار که بخواهم خاطره بچگی هایمان را زنده کنم گفتم،

— تو خیلی زن شدی...؟

بازوها یش مثل یک شاخه یاس، افتاده بود رو دوشم و سرش را روسینه ام گذاشت و با نگاه مخمور و گرمش، انگار که بخواهد یک دروغ بزرگ بگوید گفت:

— آخر من دختر نیستم...!

بیکهو مثل اینکه سیم برق افتاده باشد روتنم، تکان خوردم. فکر کردم حتماً خل شده... و بیشتر این فکر پس مزد «حتماً کلکی در کاره» هم‌این مقدمات: دامن پیش اهتش که رفت بالا، لکه‌سیاه رو کپلش، جای انبر و بعد این بوسه‌تر و تازه... لابد همه اینها برای کاری بود که هن اذش سر در نمی‌آوردم... بدینتی هن آنقدر بالا گرفت که خیال کردم شاید دیدن هادره چندان تصادفی هم نبوده... و طوری کچ خیال شدم که با خودم گفتم اصلاً شاید هن روی یک نقشه حساب شده قرار است تو تله بیافتم...

دسته‌ای دخترک را از روی شانه‌ام برداشت. از هیجان رنگش پریده بود نمی‌دانست که چرا این رو و آن رو شدم. مانده بود چه بیکند که صدای پای هادره تو راهی و پیچید و او خودش را خیلی زیر کانه رساند آنطرف اطاق و حرف پرتی را از نصفه شروع کرد که یعنی داشتیم باهم حرف می‌زنیم! هادره بمحض اینکه پاش رسید تو اطاق، داد زد:

— هنوز داری دراجی می‌کنی؟ آخر دختر، آجیلی‌ی...
و آب نباتی بیار...!

بوی قره‌سبزی که ازلای درمی‌آمد. تن و بدن دختره که نگاه گرمش طرف هن بود، ونشه‌ای که رولبام با بوسه‌اش چسبیده بود، پائمه‌ها ازحال بوده بود.

دختره رفت طرف در. بعد آجیل و شیرینی و آب نبات حاضر شد، اما دختره هنوز رو قالی جایجا نشده بود که هادره یک نهیب بهش زد.

— حالابر و گمشو دیگ رو بار بدار، دیگه از کمر افتادم...!

... و خودش نشست و یک سری و راجی آرد. تواین گفتگو من خیلی محتاط باهاش حرف هی زدم و به خیال خودم هوای کار را داشتم که هبادا رو دست بخورم!!

مادره هتل همه عاقله زنها از خودش تعریف می کرد و بعدش؛ این که چرا آمدند زین اب، از مرگ شوهر و بعد راجع به دخترش، گوشها م تین شد، او دوسته تا پوست تخمه را دریخت تو و پیشستی و گفت:

— طفلی او نم خیری از زندگیش ندید...!
دل دل کردم و بالاخره پرس و جو شدم...

— چرا شوهرش فمودی؟
یکماشت آجول برداشت.

— هی هی.. شوهر؟

ته دلم نگران بودم و گوش خواهانده بودم که بوئی از قضیه بهم.

— طفل معصوم فقط یکماه شوهرداری کرد.
ذوق زده، دویدم تو حرفش.

— پس دخترت شوهر کرد، شوهرش حالا کجاست؟
برگشت و از بینجره رو کرد به بیرون.

نگاهش پر زد و از روی اتفاقهای سفید تو زمینه چنگل، پر کشید طرف معدن زغال سنگ و با چشم اشاره کرد..!

— او نتو هوند..!

یکهو غصه ام گرفت... او آهی کشید و ادامه داد،

— حالا یه جوونکه پیدا شده، ای بدک نیس، ولی هی گمراه بیهفتیم بیا ثیم تهرون شاید شوهر قادر دارد تری برآش پیدا بشه..!
گفتم، اگه جوونه خوبه مطلتش نکنید..؟

— ای تاخدا چی بخواه.

تلخی و کسلی توجمع ما چمباشه زده بود که یک دفعه دختره آمد. هتل برق بلا. خودش را ولو کرد روی قالی و تر و فرز جمع و جور شد.

گرم گرم نگاهش کردم، خنده‌ای کرد و گفت:

— شرط می‌بندم که داشتین غمیت هنو می‌کردین؟!
طوری نشسته بود که پیش از لب و دهان ملوسش، حواسم دنبال ران‌های خوش تراشش بود.

مادره از پرسه هر زه نگاهم ملتقت دختره شد ویاک نهیب بهش زد و من هم حساب خودم را کردم که هبادا بیگدار به آب پز نم... .

اما او تا چشم مادره را دور می‌دید، زیباش را می‌گذاشت لای لپاشه و رومی کرد بهمن و آدای بانمکی درمی‌آورد. در این حالت دندان‌های سفیدش با حاشیه قرنز و تاول فرده لپاشه، طور قشنگی جلوه می‌کرد.

آن قدر هر وکره کرد که مادره شکش برد و فرستادش بی خود سیاه؛ ترشی خورشت و آتش زیر دیگ و سبزی باک کردن و اسباب سفره چیدن... و منهم آن چنان خودم را زدم به موش مردگی که مادره خیالش جمع و جور شده بود که هر چی دختره رفاقت بازی در بی‌اورد من اصلاح کنم نمی‌گزد و از آن جور آدم‌هاش نیستم.

زن مهر بان، ولی پرچانه‌ای بود. به مخصوص وقتی از بیماری‌هاش صحبت می‌کرد، دیگر داشت حالم بهم می‌خورد؛ از اسهاش، از قی‌های بی‌موقعش و از بیماری دیگری که آزادش می‌داد و قازه داشت می‌رفت تو شرح و تفصیل این بیماری که دختره با یک مجمعه سر رسید و باسط شام را پهن کرد و مادره‌هم رفت خورشت را بکشد. دو سه دفعه رفقه به دختره فاختنک بزم نم ویک دفعه‌هم بازوهاش نوش توجیه‌گل پنجه‌ها مافتاد ولی او مثل‌ماهی از زیر دستم در می‌رفت و لبیز می‌خورد و بالآخره وقتی مادره صدایش زد که بشقا بهای خورشت را ببرد، تو سه کنج اتاق گیرش انداختم، اول قدری تقلای کرد و بعد لب‌هاش مال من بود و تنش که دستم عجولانه و دست‌پاچه نمی‌دانست چکار بکند...!

... شام را تند و سریع خوردیم و بعد از آن همان‌طور که مادره

پر تقالی پوست هی کند، دنباله حرف هایش را شروع کرد و باز هی خواست
برود تو در ددل بیماری و این حرف ها که شانسهم نزد ویک دهن دره
جانانه آمد تو گلوم و من هم معطلش نکردم و ولش کن دم تو چانه ام و
ناگهان دهانم مثل غار علی بابا باز شد..!
دختره رسید به دادم و گفت،

— همامان هشل اپن که آقا خوابشون هی آد هرجی باشه، تازه
مسافرن ا

آن وقت بگو مگوشروع شد که کجا بخوابیم و چطور بخوابیم و..

* * *

تلوارم دا زیر لحاف بیرون آوردم و انداختم رو قالی و با
پیش اهن رفتم زیر لحاف.

چشمها م تازه بهرنگ اتاق عادت کرده بود.

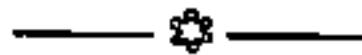
قرمزی گرمی که تو اتاق دول می خورد، بی اختیار آدم را
وسوشه می کرد،
دزدگی دخترک را می پائیدم واوهنوز تو مقدمات خوابیدن
بود.

اول دختخوابش را هر قب کرد و بعد پیشش دا به عن کرد و
بلوزش را در آورد و یکه و آ بشار نور و سوشه کننده قرمن، پاشید
روتن و بدنه پوش، بعد دولاشد و جورا بش را در آورد و نیم نگاهی
انداخت طرف تخت من و خیلی آهسته زیر لحاف خزید و نشست،

سینه های گرد و تو پیش - توسینه بقد کوتاهی که طرف پولک -
های پستاخش لیز خورده بود - همان طوری که داشت تقلای می کرد تا
دامنیش را زیر لحاف بیرون بیاورد، باطمأنیشه و سنگینی خاصی
می لرزید و لشکر بر می داشت...!

همه تنم، همه حس هایم، نگاه شده بود و چشمها م هشل دو تا
نور افکن قوی حرکات دختره را می پائید.

مادره یکوری شد، حس کردم که دارد کشیک دختره را
می کشد.. آن وقت برای این که گز کنی دستش نداده باشم، یکوری



شدم و بستم را کردم به تخت دختره که درست در چند قدمی تخت من
و عمود بر آن بود.

... کمی که رو به دیوار خوابیدم. طاقتمن طاق شد و طاق باز شدم.
مادره آن پائین هی وول می خورد. قلیم گر گر می کرد و
نگرانی ته دلم لنگراند اخته بود که ذاتهان یک لنگه جوزاب زنانه
پرت شد رو صورتم...

... انگار یک گل آتش افتاده باشد رو صورتم. گوشهام ولپام
گر گرفته بود. آرام بن گشتم و یکوری تختش دا می پائیدم.
دستش را برآم تکان داد و تو تاریسکی حسین کردم که دارد
سینه بندش را باز می کند.
یک نگاهم طرف رختخواب مادره بود و یک نگاهم به او که با
خودش وز می رفت.

توقیر مزی چراغ خواب که بالای سر مادره بود، می دیدم که
نیزهای چشم مادره برق می زند. انگار طاق را نگاه می کرد و
یا چپکی هارا می پائید.

فکر کردم که خیال دارد تصمیع خوابیش را حرام کند و کشیک
هارا بکشد. لابد اگر می دانست که کار مهمان دعوت کردنش این جور
بیخ پیدا می کند انگار ذهانگار اصلاً بهمن آشنائی نمی داد.
دل به خواب زدم و با خودم گفتم: «هی ولش، گندش در می آد..
و پس فردا میان تهر و ن در توفک و فسامیل و در و همسایه پاک هو
می شم»...

با این خیال چپیدم زین لحاف و از نیک راه باریکه لای بتو،
دختره را می پائیدم.

دختره که نیم خیز من ا نگاه می کرد، یکمهو انگار تصمیمی
گرفته باشد، از توی رختخوابیش بیرون آمد.

خیال کردم که می آید طرف رختخواب من، قلیم گرفت و
عرق سردی رو پیشانیم نشست و مستأصل شده بودم که چه بکنم؟
اما او راهش را به طرف دراناق کج کرد.

فقط یک زیر پوش نازک ململی تشن بود.
آه تشن، اندامش و چرخش دلفریبی که نگاه را در خودش حمیس
می کرد، طوری ناز بود که من نفس زین لحاف داشت بند می آمد.
بهادر گفت: کوزه آب و کجا گذشتی...؟
هادر جمب نخورد، انگار نهانگار.

بازم دختره ازش سؤال کرد، با دقت هر اقب هادره پسودم،
خیال کردم هفت پادشاه را خواب می بیند و لی او همان طور که یکوری
صورتش رو به تخته خواب ها بود خیلی آمرانه گفت: آب این بغله،
بنخورد و زودتر بر و توجات می چائی ۱۰۰.

دختره فورت قورت از کوزه آب خورد، می پائیدمش. دستش
را که بـا کوزه آب یک خورده یک خورده بالا هی برد، زیر پوشش
به عمد بالا و بالاتر می رفت... بازم بالا... و از همه بیشتر زیر
بغلهای کم هویش که توجهش می خورد، بفهمی نفهمی آتش هوس را
 DAG و مشتعل تر می کرد.

تشنهام شده بود، اما از نی نی های تیز و بـنده هادره کـه
انگار به تخته خواب من همیخکوب شده بود، می ترسیدم... دختره همان
راه را تند آمد و مثل این که لرزش گرفته باشد، پرید تو تخته خواب
و فر های تخت که شاید از گرهی و نرهی این تن و بدن هوس خیز
بیتاب تر از من بودند، آه و ناله اشان تو اتاق بلند شد!

تمام تنم تیر می کشید، دزد کی هوای هادره را هم داشتم. آه
از چشم های لعنتی اش که همان طور از لای لحافش مرافق ها بود حرص
می خوردم، اما ناچار خودم را زدم بنخواب ولی دختره انگار نـه
انگار، مثل اینکه سـر شوخیش گـل کـرده باشد، یـک چیز دیـگـر
طرف صور تم پرت کرد. دستم را آرام از لای لحاف پـیرون آوردم و
آنرا بـرد اشتم. سـینه بـندش بـود.

بوی خوبی از آن پـیرون مـی زـد، عرق مـطبـوع و معطر تـش و
حتـی گـرهـی و فـرمـی بـدنـش باـآن توـی تـنم حلـول گـردـد.
بر گـشـتم، روـی تـختـه خـواب نـشـستـه بـود و زـانـوهاـیـش توـبغـلـشـ

بود و ابروهاش بالا پیشانی و سرش را تکان می‌داد...! حنکاتش حکایتی از یک نیمه دعوت هلسی می‌کرد ولی من هرگز این جرأت را در خودم نمی‌دیدم که طرف او بروم.

دو سه دفعه مادره را نگاه کرد پیش خودم خیال کردم که دارد به من می‌فهمایند که «مادره خوابه، خوابه...!» با این فکر کمی قانع شدم. لحاف را زدم کنار... ولی از قسم نگاه مادره که خیال می‌کردم از لای لحاف هر اقب هاست. شنبه‌لرز افتاده و سرها سرما می‌شد.

دو باره گرفتم نشستم. دختره گفت:

— آخ سرم... خدا...

صدایش تو فضایگم شد و بعد هیچ صدایی از طرف مادره نیامد و حتی وول هم نخورد...

داشتمن با خودم استدلال می‌کردم که این هم یک نوع علامت اطمینان بود و هنوز تو این خیال بودم که تو تاریکی و روشنی حس کردم مادره دارد وول می‌خورد و بار دیگر از خیر دختره گذشتمن و یأس مثل یک قایق و امانده ته دلم به خاک نشست و با خودم نمزمده کردم:

— نه با با یه شب خاک پرسی به یک عمر آبرویزی و بد نومی نمی‌آزد...

با زهم چپیدم تول لحاف. اما جرق و جرق تحت دختره، قطع شدنی نبود؛ تمام تنم تیر هی کشید. و میل گرمی تو رگهای بدنم پرس گردان همانده بود.

خیال کردم تو اتاق، سه چفت چشم بیدار است.

دختره با زهم بلند شد و نشست. با خودم گفتم:

— به چه چراً این طور بی پروا شده؟!

داشتمن نگاهش می‌کردم که این دفعه یک چون دیگر برایم انداخت.

یک پارچه نازک بود بقدر کف دست، کمی بنزرنگتر، لطیف و

خوش اندازه و هنوز کرمی هر طوب «تنش» تو تارهای ابریشمین آن
ها نده بودا

چند لحظه دستم زیر لحاف خشکید. اصلاً حس کردم تمام
دستگاه بدنه برای چند لحظه اعتصاب کرده‌اند.. مثل این بود که
یک کاسه سرب داغ پاشیدند رو صورتی کارداشت بین پیدا می‌کرد
ولی با این حال هنوز نگرانی من از باخت مادره باقی بود... اما
حس می‌کردم که با این یورش آخر دیگر نیروی مقاومتی برایم
نماینده است.

همه چیز از یادم رفت. شهر غریب، آشناها فامیل و
اتفاقی که ممکن بود رسوانی بپا کند. نیم خیز شدم و توبستم
نشستم.

اول جودباش را برایش انداختم و بعد سینه‌بند و
بعد...

حس کردم، لبخندی کرمی رولباش هانده... لحاف را پس نزد
ویک پام را از تخت پائین گذاشتیم...

دختره که خیالش جمع شده بود زیر لحاف چابجا شد و
روی تخت برآم جا باز کرد.

با این که اتفاق داغ بود و عرق روپیشانیم نشسته بود، ولی
می‌لرزیدم او لین قدم را که برداشتم کمی ترسم دریخت و تنها یک قدم
دیگر کافی بود و بعد همه چیز تمام می‌شد و من قسمت خالی تخت
دختر را پرمی‌کردم و او تو آغوشم و لو می‌شد...

لرزه پاهام زیاد شده بود ولی دلم گرم بود که ناگهان آن
اتفاق، آن اتفاق شوم افتاد.

بله خودش بود. در این هیروین ناگهان مادره بلند شد
خیلی آرام مثل این که به قدرت و تسلط خود و بهزیونی وضعیفی من
اطمینان دارد، خیلی باوقار توی رختخوابش ایستاد. حس می‌کردم
که نگاش مثل نگاه یک ماده بیروشاید عنکبوت سمی تو چشمهاي
من فرو رفته صدای آه دخترک را شنیدم...

مادره خیلی آرام در نگی کرد و اطراف را نگاه کرد. خیال کردم دنیال کاردی، گز لیکی می‌گردد... و من دارم قربانی بیک حادثه و شاید دیوانگی بیک هادر و دختر می‌شوم... او آرام به طرف من آمد و هنوز بوسط اتفاق نرسیده بود که من پس پسکی به قهقهه الغزیدم و خودم را ردی تخت انداختم و سپس از هوش رفتم.

* * *

ساعت حن کت قطار محلی برای حرکت به شاهی فرادرسیده بود و هتل این که فقط انتظار مرا می‌کشد بستا با نه و کمی لجه جانه سوت می‌کشید. نه سر صحنه و نه وقت بعدش که بـا عجله خود را آماده برای رسیدن به ایستگاه می‌گردم، اصلاً توجیشم مادره نگاه نکردم.

بـیک دفعه نگاهم توجیشم های ملال آور و گله‌مند دختر بـیک کرد، همین و همین. دلم برای بوسه اش، برای رؤیای شباهه اش پر می‌زد و تمام صبح که از خواب بیدار شدم او را که این در آن آفورد می‌رفت، تو همان زیر پوش ململی و نازکش می‌دیدم، با آن اندام خوش تراشی که در جستگی هایش می‌لغزید و تاب پر می‌داشت و می‌لرزاند.

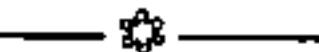
مادره صبح چیزی بر رویه نیاورده بود، انگار نمی‌خواست مهمنان یکشیه اش را خجالت دهد، از آن گذشته حادثه‌ای اتفاق نیفتاده بود، او به موقع از وقوع بـیک گناه، بـیک حادثه جلوگیری کرده بود و برخلاف انتظارم خیلی گرم تعارف کرد:

— انشا الله خدمتون بر سیم!

همان طور که سرم پائین بود رو به دختره کردم و گفتم، انشا الله عروسی دختر خانم...! مادره ذوق زده شد و خنده‌ای کرد و گفت:

— تهرون هیا تیم سراغهون!

چمدان کوچکم را برداشتم و راه افتادم که مادره دست کرد توجیب هانتو و بـیک کاغذ بیرون آورد و بعد از توى کیفش دو تا دو توانی!



تعجب کرده بودم که خلاصم گرد.

— قربون دستت دوام تموشده، شاهی که هیری این نسخه رو برآم بپیچ، اینجاها پیدا نمی شفوا و نوقت بدی یکی از این مأمورای قطار بنامون بیاره...!

قدرتی تعارف کردم که:

— اختیار دارین، ذحمتی نداره.

نسخه را گرفتم ولی پول را پس ندم.

— قابلی نداره، این که چیزی نیس...!

داشت تعارف هی کرد، بنایی این که حرف را عوض کنم

پرسیدم :

— بیماریتون چیه...؟

مادره داشت فکر می کرد که دختره جوابم را داد. دو تا دستش را زده بود به کمرش، خیلی پرمدعا و رویک پاشته پا همی چرخید، نکاهش گله مند، کمی کینه تو زانه ویراسته ز آبود:

— خیلی وقتی که بیماریش اینه، تو خواب راه می ردم. دلم هری ریخت یائین و اما مادره معطلش نکرد و دویست تو خوش بش :

— ولی نه خیال کنین، هر چند خطر ناکیه ها فقط تو اتاق راه می دم و اغلب لحاف رو دختره هر قب می کنم. اما حواسم نیست...! زبانم گرفته بود و بالکنت پرسیدم.

— پس دیشب...؟

مادره با خنده دلسوزانه ای گفت:

— چه می دونم خودم هیچ حالیم نیس، چند وقتی که دوام تموشده و دخترم می گذارم گاز گرفتم، پس... پس... دیشب...!

چیغم را زین دندانم گاز گرفتم، پس... پس... دیشب...! ناگهان جمدان از دستم افتاد عرق سردی رو پیشانیم نشست.

دختره گله مند نالید، بله دیشب...!

چیغ ترن و قیحانه ترسام آور ترشده بود و سوت های همت نفس



ممثل سوزن توکله‌ام فرو می‌رفت و از همه بدقور نگاه دخترک، شماتت آمیز و پر گله بود مثل این که بهم فحش می‌داد فحش.^{۱۰}

۷ بهمن ۱۳۴۹
«شیر گاه»

آدمهای اتاق



تنگ کلاغ پر غروب که یک روند سر و کله «مشتری» ها بیدا می شد، «مملی» رینه هینه و زردعبو، چهار چنگولی هی چپید زیر درخت آثار ویشت شمشادها ذیق هی نشست وزل می زد به اتاق هادرش و هی با گز لیک بی دستهای که تومشش بود رو دیوار کاه گلی کنار دستش، خطهای رین و درشت عمودی هی کشید.

این گوشنه نشینی راهم «مامان» رو دستش گذاشته بود. آنقدر اول کسب و کار، لای دست و پای مشتریها، توهشتی و حیاط هی لولید تا بالاخره «مامان» فکری به حالت کرد و یادش داد که پشت شمشادها بنشینند و مرائب مردهائی باشد که به اتاق هادرش هی روند.

او لهای عادت داشت که با دستش آدمها را بشمارد: یکی - دو - سه تا... هفت تا، و بعد که چند دفعه حساب آدمها از دستش در رفته بود، مادره بیش باد داده بود که آمد و رفت مردها را با خطهای عمودی روی دیوار علامت بگذارد.

... و تازه اول ها که با دستش هی شمرد، از ده تا بالاتر نمی رفت و آن وقت عزا هی گرفت که بقیه مردها را چکار کند تا این که یک روز عزائی که رفته بودند با غ طوطی، مادره تا عصر آن روز شماره های از یک تا پیست را یادش داد.

بعد از آن که بلد شد که رو دیوار خط بکشد و حساب کند «مامان» خیلی دلخور شده بود و یک دفعه بالخم و تخم چنان زده بود تو گوش «مملی» که هک یک هفته از گوشش چرک و فساد هی آمد -

ولی بعد «ماهان» از خر شیطان آمد پائین و دید که با این کار کمتر پایی مادره می شود. کاری به کارش نداشت و پسنه هر روز از دم دمای غروب، یکریس کارش خط کشیدن روی دیوار کاهگلی پشت شمشادها بود: یکی، دو تا، سه تا... هفت تا... یازده تا... بعد که کارهای مادره تمام می شد — پیش از آن که باد آخرین چراغ زنیوری حیاط را، خالی شند و چراغ زنیوری فسی خاموش شود — پسره می نشست و از دوی خطاهای عمودی برای آمدن پدرش فال می گرفت.

پدری که به قول مادره به همراه رفته بود، مسافت به شهرهای غریب و دور و گویا بندر و آن طرفها و بالاخره مادره به او نمی گفت که پدره کی بر می گردد؟

آن روزی که بهانه پدرش را گرفت، داشت یامحسن تو کوچه خالک بازی می کرد، ناگهان مردی سرمهید و محسن را مشتاقانه بغل کرد. محسن توبغل مرد دست و پا زد و تمام لباسش را خاک و خلی کرد و آنقدر غریبی و بی طاقتی نشان داد که مادر محسن آمد جلو و گفت: محسن جون، با باته... با با... با با او مده...!

محسن توجهش های مرد که از خوشحالی برق می زد نگاه کرد و آنوقت با نوک انگشتاتش با تردید بهایرو و سبیلش دست کشید و عجولانه بهش خندید...

پسره همان طور بر درین محسن و پدرش را تعاشا می کرد و از همان ساعت که بر گشت پیش مادره، بهانه پدرش را گرفت و مرتب مثل هنده جیگر خور به مادره نق هی زدو پدرش را می خواست. پاری وقتها پدرش را توقیافه آدمهائی می دید که می رفتند تو اتاق مادره و آن طوری که خانم می گفت مادره برایشان فال می گرفت!!

چند دفعه دلش را به این آدمها خوش کرد، ولی یواشن یواش قیافه لچر و بنجل این آدمها برایش کهنه شدند و پس از مدتی برای پدره قیافه ای درست کرده بود و رای این مردها.

فکر می کرد پدره باید آدم دیگری باشد. مردی که وقتی

جسم هادرش می‌افتداد تو چشم او، سگرمه‌اش را توهمندی کرد و بهش زور کنی نمی‌خندید و با هم نمی‌رفتند تو اتفاق و در را چفت کشند..! مادره که علاقه «عملی» را به باپاش می‌دید یک روز براش تعریف کرده بود که «با بات یک پارچه آقاس» - فکل کروانی و شیک و پیکه و جونم و است بکه خیلی لوله‌نگش آب بر می‌داره.. اصلن با این آدمهایی که این‌جا میان توفیر داره.. با باای تولنگه نداره..! مادره وقتی از پدره صحبت می‌کرد، آشکارا غیظش می‌گرفت و دندانش قردوچ قروچ صدا می‌کرد و بعد برای این که پرسش را ریشه‌خند کنده، پچشمش را هم می‌گذاشت و رویش را بر می‌گرداند و پسره با خودش خیال می‌کرد «لابد و اسخاطر با پاس که خیلی دیر گردد»! مادره معلوم نبود که یادچه هاجرانی می‌افتداد که صورتش و رجل‌لوزیده می‌شد ولب بر می‌چید و کاسه چشمتر، مثل چشمهای که تازه به آب رسیده باشد پر اشک می‌شد..!

از وقتی که «عملی» اشکهای مادره را دیده بود بی‌طاقت تر شده بود و هر شب از روی خط‌های عمودی - که مثل سربازهایی که به یک خط صفحه‌ی کشند - سینه کش دیوار ردیف کرده بود، فال می‌گرفت. «میشه از دست چپ شروع می‌کرد، هیاد، نمیاد، هیاد، نمیاد... نمیاد، هیاد..» خیلی به ندرت فالش غلط درمی‌آمد و حالا دیگر برایش مسلم شده بود: «همین روزا سوکله با پام پیدا می‌شه!» یک هفته بود که فالش راسته می‌آمد و هر شب می‌دوید طرف مادره واژشادی جیغ می‌کشید: «اعشیم فالم درس او مدد، دیگه حتمن با با می‌آد..»

حالا مادره هم از این‌همه امیدواریش دلواپس شده بود. ولی با این وجود آغوشش را باز می‌کرد و پسره را هیچسباند به خودش و توبغل قایمچ می‌کرد.

چند دفعه از دل پسره گذشته بود: «مادره بُوی بُدی می‌د»، اما عقلش قد نمی‌داد که از کار مادره سر در بیاورد. مادره بُوی عطر فروشی‌های جلوی مسجد شاه را می‌داد، پاری وقتها بُوی سیگار و

بوی تندال کلی که «مامان» پایی توری چراغ زنیوری می‌دینخت ا بوهای ناجوری که هال نی او نبود. وهر وقت پسره می‌رفت تو خیال این که «مادره بوی بدی می‌ده» برای این که مبادا هادرش از خیال او چیزی بفهمد، خودش را به هادره می‌چسباند و ذین گوشش زمزمه می‌کرد، «بايس این روزا دیگه سوکله با بام پیدا بشه! و مادره صورتش را می‌چسباند به صورت پسره و ریشه‌خندش می‌کرد.

«مامان» چند دفعه با هادره مرا فهمه کرده بود، «آخه زن! این قدر به این بچه وعده دلخوشکنک نده، یه وقت پیله من کنه واون وقت و بال گرددت می‌شه، او نهم با مردیگه فرماساقی هست ... استغفر الله!»

* * *

شب جمعه يك روند آدمها، مثل این که آب تو سودا خهور چه ریخته باشند. توهشتی و حیاط دول می‌خوردند چند نفری اینجا و آنجا ولو شده بودند یا کنار با غیره و روی دوسته تا تختنی که قالیچه پهن کرده بودند؛ از نازار فته بودند، و تک و توکی مثل مؤمن‌هائی که صلات ظهر با عجله وارد می‌شوند تا وضو بگیرند، می‌چپیدند تو خانه و یکراست سراغ «مامان» می‌رفتندتا ازش زتون بخرند. اولهای شب آنقدر هر دها زیاد شده بودند که «هملی» هر تپ از پشت شمشادها سرک می‌کشید که حباب اتاق هادره را فراموش نکند.

«هملی» همان طور پشت شمشادها قلمبه شده بود و دو تازانوی کوچکش را توبعل گرفته و با گز لیک نصفه‌اش، چهار چشمی اتاق هادره را می‌پائید و خطهای عمودی را روی دیوار می‌کشید.
 (... و تا حالا سر در نیاوردہ بود که چرا هادره دم به ساعت از تو اتاق راه می‌افتد طرف مستراح. با خودش شرط کرده بود: «بايس ازش بپرسم، نکنه بین ون دوشداره و بهمن بوروز تعیده») ا هادره مثل روزهای پیش ترو فرز از اتفاقش می‌دوید این طرف و آن طرف و سر به سر آدمها می‌گذاشت و مشتری‌ها را تروختک می‌کرد و با آنها بگو و بخند، داشت و بعد می‌رفت تو اتاق.

آن شب جمعه، همین که آخرهای شب چراغ زنیوری را
خاموش کردند و کلووندر را انداختند، پسره خیلی برداشت تواتاق
ومادره را بغل زد.

— هاما نجون، هاما نجون اهشب يه بیست تا و یهده تا شمردم،
بعد خودش را برای هادرش لوس کرد هیال لاه پایس از نمره بیست
به بعد روهم یادم بدم...!

هادره کمرش را گرفته بود و دلش درد هی کرد، داشت از نامی رفت، دنگتش پریده بود و همان طور که جلوی پسره ایستاده بود، یکهو دولاشد و طاقباز رو تختخواب افتاد و چشمهاش خیره ماند به طاق اتاق و مشتش باز شد وسی تا ژتون قره‌من و سین، رو قالی نج نمای کف اطاق، ولو شد.

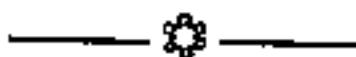
«مملی» ترس ورش داشت — دوید طرف اتاق «مامان» و «مه»
زنهای بدو بد و آمدند پیش زن، همین که چشم «مامان» افتاد به عادره، زد
تو سر خودش و جیغ کشید؛ «خدا من گم بده!»

«عملی» همان طور ماتش بوده بود و توده‌ها غای گریه هی کرد... از آن شب به بعد تا دوروز مادره تو رختخواب از تب می‌سوزخت خانم بندش دکتر، آمپول‌های بزرگ بزرگ تورانش فرو کردند. «عملی» این شب‌ها از کناره مادره جمی نخورد و چه میک زده بود کنار رختخواب او و مدام نگاهش هی کرد.

خیلی دلش می خواست فال بگیرد، خدا خدا می کرد؛ «نکته با پاش سر وقت ناخوشی مادره سر پرسه... نبایس حالا با با بیاد... حتمن اگه مادره رو تو رختخواب هر یضی ببینه، دلخور می شه، خدا کنه مادره خوب بشه و او نوقت با پاهه بیاد...»!

چند دفعه زن از «عماان» چیزی پرسید و او یا توب و تشریف کفت: «بالا بدور هنوز که خدا بشکری سر و کله اش پیدا نشده... نشانشیده شب درازه، اگه اون گور به گور افتادس که دست افس تو پر نمی داره...» زن همان طور که می رفت به یک هرد موہوم فحش هی داد،

- آخه مرد! هفت، هش، سال آزگاره دیگه، بیرون تویه



گورديگه و یه جنده دیگه...!

این چند شب من تب «مامان» با مردھائی که می خواستند بیا یند
تو اتاق مادره، مرافعه داشت و با آنها یکی، بدو هی کرد.
هشتاری‌ها همین که می دیدند در اتاق مادره بسته، لجشان
می گرفت و قایم قایم می زدند رو دره
— باز امشبم، «شب خواب» دادی...!

— این چه کلکیه، مکه یول ماسکه ینیده...!
مادره وقتی این صداها را هی شنید تیک تیک می لرزید و با
این که از تب داغ شده بود، منتب از جایش می پرید، تا این که صدای
زن بلند هی شد.

— آخه خدار و خوش نمی آید، واله زنیکه هر یشه... برویک
گورستون دیگه، این همه جنده تو دس و پاریخته...!
«مامان» مادره را از تخم چشمیش بیشتر دوست داشت، می گفت:
«دور از جون، دور از جون، هفت قرآن در میون، عینه و هر یم خودمه
که ناکوم و نامراد الانه تو امامزاده عبدالله خاکش کردن»!
روز سوم مادره طاقت‌ش طاق شد و دید خیلی خرج رو دست
«مامان» گذاشت و آنوقت با هر جان‌کنندنی بود بلندش و خودش را رساند
جلو آینه.

تبهای لعنتی، این چندشیه مادره را لاجون و پوکش کرد
بود. انگار تب لازمیها، استخوانهای صورتش وغ زده بود بیرون،
طوری حالت زار و نزار بود که دل آدم واسن آش ولاش هی شد.
نی فی چشمانش تو حدقه گود نشته اش، مثل ماهی‌های
نیمه‌جان ته حوض، با کسالت دودو هی زد.

سرخاب را برداشت مالید روپش و خودش را بزرگ کرد و
نه‌مازده خوشکلیش را خوب بیرون آورد. زن که آمد ازش گله
کرد:

— حالا چه خیرت بود، دختر ا امر و زر وهمی خوابیدی..
می ترسم دوباره کاردست خودت بدی...!

هادره همان‌طور که به خودش ور می‌رفت گفت،
— خانوم چه حرفها. دیگه چقند تو خجالت شما بمونم...؟...
... و دوباره از سر شروع کرد.

مشتری‌ها تا هادره را دیدند، مثل از قحطی در آمددها و
گداهای سامن پشت اطاقش صف کشیدند، عین دکان سنگی از
سر و کله «مامان» می‌رفتند بالا و زتونها را از توکیسه چپو کردند،
«عملی» هم پشت شمشادها نشته بود و زین نور چراغ زنیوری تند
تند رو دیوار خط می‌کشید. بدلاش برات شده «حتمن امشب سر و
کله با با پیدامی شه...» آنقدر دلش شور می‌زد که احساس گرسنگی
کرد. ته دلش‌مالش می‌رفت و بالآخره همین که هادره رفت تو مستراح،
اوهم شلاقی خودش را رساند به اطاق هادره و مثل گربه خزید تو
پستوی ته اطاق و از توی کما جدان یک تکه نان برداشت.

توسیاهی پستو کورمال کورمال داشت می‌آمد بیرون که یکهو
در اطاق چهار طاق شد. «عملی» جاخورد و پشت یرده اطاق خودش را
فایم کرد.

مرد، یک آدم گنده و لندهور، خالدار و بدنعنق بود؛ تا
آن وقت اورا ندیده بود. رویا ش بند نبود انگار که تو اطاق خودش،
کتش را ول کرد گوشه اطاق و همان‌طور که زیر خایمه‌هاش را
می‌خاراند کمر بندش را باز کرد.

«عملی» یک لحظه بسرش زد «نکنه با بام باشه»؛ دلش تا پ
تا پ می‌زد بعد که مرد لخت شد خودش گفت «نکنه با بامه، انگار
خونه خودشه...»

دل دل می‌گرد که از لای پرده بیرون بیاید، ولی باورش نمی‌شد
که پدرش آدمی این‌طوری باشد.

هادره بهش گفته بود: «بابات و رای آدمای دیگه‌س، خیلی
شیک و بیکه»، و این مرد چیزی بود مثل مردهای هرشب.

همین که هادره آمد تو اطاق و چشم افتاد تو چشم مرد،
ناگهان‌جا خورد و عقب‌عقب رفت. انگار که می‌خواست پر گردد و

بعد با ترس گفت،

— بازم تو...

مرد گنده همان طور با زیر پیراهن آبی و شلوار پیش امده بود
طرف ایوان و پنجه را باز کرد و توحیاط نمره کشید:
— «مامان»... من او مدم..!

زن به محض این که صدای را شناخت، یک ذرع از جاش
پرید و پدوبدو آمد و در اطاق را از توهشتی بست.

مرد پنجه را باز گذاشت و مثل این که پاتیلش در رفته
باشد، با قدم‌های سست خودش را به تختخواب رساند.

دل تولد «عملی» نبود. زن اخم کرده بود و مرد تلو تلو
خوران همان طور که داشت ولی می‌شد رو تختخواب، گفت:

— «بازم لفتش می‌دی آخه چت شده بود؟»

«عملی» از این که می‌دید، یک‌نفر با مادرش خودمانی حرف
می‌زند، خوشحال شده بود و بازم رفت تو این فکر که، «نکنه با بام
باشه»؛ و بعد خودش را قانع می‌کرد «بابای من با مردای دیگه
توفیرداره»...

... و این مرد آدمی بود ممثل تمام آدم‌های اطاق. مرد چنگ
زد مادره را بغل کرد.

پسره بندلش پاره شد. دوست‌تا مشت قایم خورد و در اطاق.
پسره با خودش گفت، «نکنه با بام باشه»؛ پشت‌بندش صدای
مامان را تو حیاط شنید که با اخم و تخم به مستر بی‌همی گفت،
— «شب‌خواب» داره، پرید کورتوندو کم کشیش،

من دزن را بغل زد و زیب پیراهن او را کشید و پیراهن مادره
را مثل پوست موز از قش درآورد و آنداخت پایی تختخواب.

اشک توجهش و چار «عملی» پرشده بود. مادرش را تا حالا
این طور لخت ندیده بود، حتی تو حمام‌هم هادره لنگ به خودش
می‌بست ولی حالا لخت و عود توبغل یک‌آدم غریبه بود.

به خیالش زد «مامان» می‌گفت: که فال می‌گیریم برای آدم، پس

این مردی که کیه، چسرا لخت شده؟، می دانست دارند کار بدی هی کنند. خدا خدا می کرد: «نکنه سروکله با بام پیدا بشه؟».

مرد غر غر کرد:

بعد از هف هش سال، بازمداری قمیش هی آیی؟؛

عادره، ابروهاش را توهمند کرد.

— چیه عنق شدی سوزهونی...؟

عادره با غیظ گفت:

— آخه نامسلمون تازه از رختخواب مریضی پاشدم.

مرد با بی اعتمانی پیراهن رکابیش را در آورد و عادره را تو بغلش کشید و دو تائی غلت خوردند رو تخت خواب:

— هف، هش ساله که این کارت، دیگه بهت عادت کردم.

عادره خودش را کشید کنار و دلبرانه غر غر کرد.

— مردی که تنه لش، چرا دس از سرم بر نمی داری؟؛

مرد پنجی زد بخندده:

— بازم کچلک بازی در اوردی، پشت بندش عادره را چسباند به خودش و با تنش و رمه رفت و جا بجاش هی کرد و یک هو دو دستش را قلاب کرد دور عادره.

پشت هر دبه «هملی» بود ولی او صورت عادرش را خوب می دید که انگار ناگهان تو نش آمپول فرو کرده باشد، یک هو تکان خورد و چر دکهای زیادی توصورش دوید و لبش را گاز گرفت و بانارضایتی غرید:

— سالی بدو ازده ماه بیدات نیس، بعدم که مثل برق بلا هی آیی این جا، فقط فکر پائین تنه اتی...؟

همانطور که تو بغل مرده بود رو کرد بعطاق.

— یعنی می شد یه دفعه اون اتولت بر گرده تودره، و جهونم راحت بشه...؟

مرد براق شد و با سقطمه زد تو یک و پهلوی زن،

— نه چخی یادت رفته، دنیالم افتاده بودی، ۴ فرسخ تو

بارون و گل دویدی...؟ حالا عینه و جنده شیرازی‌ها قرشمال بازی درمی‌آری...؟

«عملی» پشت پرده دل‌دل می‌کرد که جست بزنند بینون. از سرتا پاش شرشر عرق زاه افتاده و خیس‌آش کرده بود. مرد ول کن مادره نبود؛ هی روش می‌سرید و خودش را تکان گرفت. پستان کوچک و جمع و جور مادره را گرفته بود فیض لبیش و با آن بازی می‌کرد و دستش روی همراه‌های پشت و کپل زن پائین و بالا می‌رفت و آن قدر ادامه داد که یواش یواش مادره لمس شد و ازحال رفت و دستش دور گردن مرد گره خورد...

انگار که دنیا را توسری سرک زده باشند همان‌طور خشکش زده بود. دلخور و دماغ پشت پرده رنگ می‌انداخت و رنگ‌گامی گرفت، خواست بزرگ‌دد توپسته که ناگهان صدای اعتراض مادرش را شنید.

— نه... نه... نمی‌ذارم...

مرد با اوقات تلخی بهش تشریز: «جتنه سگ نه انگار که به کون‌قلاغ انگشت رسوند؟»

پسره‌کمی پرده را کنار زد. مادره از بغل مرد خودش را کشیده بود کنار ویک پهلو افتاده بود، ولی مرداورا ول نمی‌کرد. مادره بازم بیشتر خودش را کشید کنار،

— نه، نه، خوبیت نداره. این کاره نیستم تو که هف، هش

ساله با من آشنازی.

مرد او قاتش تلخ شد و بدقلقی کرد و سکرمه‌هاش را توهمند و مج دست زن را گرفت پیچاند و هر قدر که فشارش را بیشتر می‌کرد زن بیشتر مقاومتش را از دست می‌داد و پیچ می‌خورد و آهسته آهسته دعنوشد و همان‌طور تو گلو ضجه می‌زد،

— نه نه، تو رو بقمن بنی‌هاشم، نه... نه. اگر سرمو ببری

نمی‌ذارم...

مرد اصلن ولکن او نبود. زن را از پشت بغل کرده بود و

به خودش می‌فرشد و مادره مرتب تفلا می‌کرد و می‌خواست آخرین مقاومت او را از بین بپردازد. وجیغ خفه‌ای کشید و شروع کرد بدبست و پازدن.

جوش و جلا می‌زد که دوباره طاقباز بخوابد ولی هیکل گنده مرد، اما نش نمی‌داد. مرد بیرون و با خشونت یک دستش را گذاشته بود پشت گردن زن واورا همان‌طور بپرها نگهداشته بود تا جمب نخورد و بعد روکنده زانو نیم خیزشد و یک‌هو خودش را اول کرد پائین و ناگهان جیغ در دنای مادره اطاق را تکان داد.

پسره دیگر طاقت نیاورد. یک‌هو جست زد از پشت پرده بورون، مادره هنوز داشت وول می‌خورد وجیغ می‌زد.

— نه، نه. آخه من هر یضم نامسلمون این کار خوبیت نداره. مملی حسابی از جادر رفته بود چیزی دم دستش نبود و دست کرد توجیهش و گز لیک بی‌دسته‌اش را بیرون آورد و پرید طرف تخت خواب و هول‌هولکی گز لیک شکسته را چپاند توکپل هر دی که رو مادرش چمبک زده بود و یک‌هو خون غلیظی از تن هر دیرون زد.

مرد ناگهان بی‌گشت، اول دست هالید رو رانش و تارنگ خون را دید چشم‌اش چهار تاشد و خون تور گش به جوش آمد.

مادره فی الغور بر خاست و همین که چشم‌ش افتاد تو چشم پسره، بند دلش پاره شد و ملافه را کشید رو تنش.

«مملی» بانصف گز لیکش، وسط اطاق ایستاده بود و ترسان و نگران مرد را نگاه می‌کرد. مرد شلوار پیش‌امه‌اش را بالا کشید و همان‌طور که دندان قروچه می‌کرد، رفت طرف مملی واوتا خواست برای دفعه دوم با گز لیک حمله بکند، هیچ دستش را رو هوا گرفت و با دست چپش آن چنان قایم خواباند زیر گوشش که چشم‌هاش تا بتاشد.

مادره همان‌طور که هلا فه را بخودش پیچیده بود التمام سکنان رفت جلو.

— اسماعیل... اسماعیل...؟

هر دغیریده

— مادرسگ، ولدانز نا...

زن دستش را گرفت و مرد که کمی آرام شده بود اورا ورانداز کرد.

— گره خوته...

زن نگاه معنی داری به او کرد.

— ها... فهمیدم همین مولته که می خوای بخ دیش من پنهانی ۱۹...

مادره با التماس سرش را تکان داد و مرد ناگهان منقلب شد و تف کت و کلفتی انداخت توصوت مادره.

— چنده خانوم این که هزارثا با باداره...

پسره بی حال با خودش فکر می کرد، «اگه با باسو برسه، پدر این مرد تیکه زر درمی آره»

خجال پندوش به او قوت داد و برا ای بار دیگر پرید جلو..

مرد که یک بند، فحش چار و اداری می داد، ناگهان جوشی شد و بال کدقایم بست تو آبگاه «عملی»، که گرمب صد اکر و تا رفت بلند شود با یک لگد دیگر اورا جا کن، کرد و پسرک مثل یک بقجه از تو ایوان افتاد توحیاط و پیشانیش قایم خورد به تیزی لب پاشویه حوض و خون از شکاف عمیق سرش فوران زد و همانجا از هوش رفت.

* * *

... فردا عصر، زنها دست هارا نده بودند زین چانه اشان و پنجای خالی «عملی» پشت هم شادها خیره شده بودند. روی آجرهای کف حیاط انگار که یک گوسفند سر بریده باشد، خون سیاهی دلمه بسته بود.

تازه اول شب بود و داشتند پر اغ ذغبوری ها و اتلمه می زدند، «مامان» از پله ها آمد پیشین و وقتی زن ها را دیدند، چشمهاش پی از اشان شد و لی خودش را از تک و تو نیند آخت.

— چیه، همتوں عن اکر فتهد؟ بلندشید دیگه، خاک بگورم، الان سرو کله ارادلا پیدا میشه..

کیسه ژتونش را تکان داد و عجولانه رفت طرف راهرو و
بغض کنان با خودش بچیچ کرد:
— صددفعه به این دختره گفتم، این قدر، این طفل معصوم رو
واسه با جاش هواشی نکن. بهش وعده دلخوشکنک نده... او نهم با این
من دیکه قرمساق.

بر گشت توحیاط و یک بار دیگر بجای خالی پسرهذل زد و
آنوقت با گوشہ پیش اهن اشکها پیش را پاک کرد....

* * *

... و با با آمده بود..

پایان مرداد ۴۱

در فکر فردا...

مرد ندیده گرفتش، تازه وارد دست کرد تو چاک پیرهنش و زین بغلش را خرت خواراند، بعد خورجینش را تلپی انداخت رو خاک و پشت بندش کنار آن، روزمین ولو شد.
من دتمام حرکات او را همانطور که چشمانتش نیم بسته بود، از لای عزمهای می پائید.

تازه وارد عاقل مردی بود با استخوان بندی درشت و هیکلدار با ته ریش زبر و صورت سیاه موخته لب‌های چاک. یک تا پین‌هن بود و یک تنیان مشکی و کفش زوار دور فته لمکه به لمکه انگار عکس بر گردان خودش بود. هنجهی کمی شکسته، اما درشت‌تر. معلوم نبود مرد رفت توجه خیالی که از فکرش گذشت: «یعنی زورش بمن می‌رسه؟»

جا بجا شد، کلاه را که نا لبه روی پیشانیش کشیده بود، بالا زد و تکیه‌اش را داد بدیوار... و دهان دره پیره‌قی کرد و گرمب، گرمب کویید زوی بینه‌اش که یعنی از خواب بیدار شده... عاقل مرد که تازه متوجه‌اش شده بود، مستاقانه و صمیمی با لحنی دهاتی هآ بانه گفت:

— صبح بخیز، ساعت خواب...

او بی تفاوت نگاهش کرد و بی‌حوصله غریده:

— سلامت باشی...!

این دفعه راستی دهن دره‌اش گرفت و از چشمانتش

آب راه افتاد...

عاقل مرد پرسیده: شب همین گوشه خوابیده بودی؟
هر دم خیلانه نگاهش کرد، انگار می خواست دستش بوندازد.
— ای یه گوشه بی خوابیده بودم دیگه...!
عاقل مرد سمع و کنجدکار ادامه داد:
— پس صب خیلی زود او مدمی دنبال کار...?
منتظر جواب نشد خورجینش را کشید جلو و یک تکه نان
خشک در آورد:
— پفرما...!

مرد تازه باد شکمش افتاد. از دیروز تا بحال هیچی نخورد
بود... دیروز صبح که داشت دنبال کار می گشت، تویی کوچه ای، یک
 بشقاب پلوی شب مافده داده بودندستش، اول دل دل کرد که نگیرد،
اما پسر کی که غذا را آورده بود بچگانه بهش خندیده:
— هال خودمه، گذوشه تم که بدم به گدا..

... و دو دستی بشقاب را پرد جلو... مرد اول خجالت می—
کشید، تا بحال گدائی نکرده و از هنzel مردم غذا نگرفته بود...
کمی با خذای پچه بازی بازی کرد... لا بلای دانه های برج،
قروقاطی گوشت، هاست، هربا، لیگ چوجه، سبزی و خودشت بود...
پسر لحر صرده بود که همه را یکه و بخورد، هادرش ترسیده
بود که «میادا بچه رو دل بگیره» و پدره تشرذمه بود و بالآخره
ریختندش کرده بودند که «این پلورا (که همه چیز قاطی آن شده
بود) بگذارد برای گدا که شبا نیاد او نو بترسونه»!

مرد با دوتا لقمه پلوی شور و شیرین و در هر حال خوشمنه
را خورد و راه افتاد... در خانه ای که قرار بود کار گر بگیرند برای
خانه تکانی، یکنفر دیگر را پیدا کرده بودند که آب حوض هم
می کشید و چاهه را هم پاک می کرد. تیرش به سنگ خورد و تا
دم دمای غروب پرسه زد و شب هم که پول نداشت، دوباره بزرگش
«کار و انسای غریبون» تهمیدان شوش... شب را بهر زحمتی بود،

خوابید و صبح کله سحر راه افتاد طرف میدان پاقاپق، کمی منتظر شد، بعد ته‌مانده خوابی که تو نش بود بچرتش آنداخت و گشکی سرشن هی گذاشت و بتجویی ناراحتیش هی کرد و تو خواب و بهداری و بیکاری و گرسنگی و سیری بود که عاقل مرد، او را به‌وای کار آنداخت و روزی که خواه ناخواه شروع شده بود...

ازش پرسید؛ چنکاره‌ای؟
 عاقل مرد نان خشک را داشت تو دهان هی گرداند تا نرم شود و گاز بنزد، اول کمی مکث کرد و تکه نان را چسباند بستش و جواب داد، معنی...
 ناگهان مرد خود جین او را نگاه کرد. حتماً تو شیخیشه بود و یک همیخ‌چاه کنی اگر هم می‌توانست آن‌ها را بفروشد، بنزحمت با پولش یک وعده شکمش سیر می‌شد.

عاقل مرد که نانش را جوییده بود گفت،
 — انگار حال‌ایگه کمتر تومیدون پاقاپق میان دنبال عمله..
 به نظرم او نظر فای میدون فوزیه و سرچشم، کار و بار بهتره...؟
 مرد بی‌حوصله تو خاکها جایجا شد و گفت،
 — او زجام بری همینه، تک و تو کی کار هی خوده به پست آدم اونم با این‌همه بیکار...
 عاقل مرد پرسید؛ خیلی وقته بیکاری؟

مرد نخواست جواب بدهد ولی از لحن دوستانه مرد خجالت کشید.

— ای همیشه‌اش بیکار بودیم، کار یه روزه و دو روزه، که کار نمی‌شه.
 خواست عاقل مرد را بحرف پیاوید،

— تو چتنو؛ خیلی وقته تو این کاری..!
 — این تا بستون او مدم تهرون، دهات کار و بار خوب نبود، هر کی سرزمهین خودش بود و کار اربابی هم نداشتیم او مدم شهر...
 www.ketabha.org
 www.ketabha.org

بچه هام او فجا ویلوں و سیلو نند، گفتم باز هر چه باشه، هن که بیام تهر ون کمل ک خرجشونم... دیگه پولی که ذنم با توں پختن و گندم جمع کردن در هیاره، تو شیکم هن نمیم...
...

هود با خودش خیال کرد «دهاتی ها هنوز هیچی نشده، همه حرفا شون رو هیزین تو دایره!»

لجن صحبت کردن عاقل مرد، گرم و خودمانی بود...
خورشید از پس کنگره های خراب و ریخته دور تا دورش قی میدان اعدام میلغزید تو کف میدان و قاطی برگی دارو در ختهای گردید گرفته آن وسط میشد و یواش یواش تو حوض سیز دنگ و لجن گرفته میدان پا هی گذاشت.

هر دو تاشان کمی سکوت کردن و مرد انگار که با خودش حرف می زند، پرسید:

— ^۹ یعنی هیگی، اهر و ز کار و باری به تورمون می خوره...؟
عاقل مرد حرف او را ندیده گرفت:
— تو کارت چیه؟

— ای آدم بیکار هر چی بگی ازش بر میاد، ولی خیالت راحت باشه توجه مستراح نمیم!

عاقل مرد بهش پر خورد و پاق شد:

— هنگه عیب داره، برادر، کار، کاره دیگه!

مرد لجبازی کرد و خواست او را بیشنتر بیزارد:

— نونی که از تو بوگند و کثافت در میاد، واسه آدمهای دته هوده و بی بخار خوبه...!

عاقل مرد از لحن زنده و تند مرد پیکرشد. با دمعی پاها یش را جمع کرد و زانوها را به موازات دید نگاهش بالا آورد و هیچی نگفت..! بعد انگار دلش نیامد که ساکت باشد و مثل اینکه آدم دیگری حرف می زند، غریده،

— و گهه نس کار گیر مون نیومده و سه، چهار روزه نون خشک سق می زنیم، حالا بایس با این یارو هم سرشاخ بشیم..!

مرد با صدای بلند که او را عصبا نی کند گفت:
 — لا الہ الا اللہ، صب اول صبی گیر چه دهاتی ز بون نفهمی
 افتادیم، حالا بیا اینتو درستش کن!
 عاقل مرد از غضب بیدلیل مرد دلخور شده بود و رویش
 را کرده بود:

— اصلن معلومه، چه هر گته مرد...؟ شیطونو لعنت کن، بذار
 بیوئیم امروز، روزی ها از کجا هی رسه...؟
 مرد سرآشتبخت نداشت و همانطور پیله کرده بود به عاقل مرد،
 — روزی...؟ روزی تو... تو کتابتاس دیگه، تو این شهرم
 تا دلت بخواهد، چاهه ک فراونه، اصلن کشافت شهر و پس کرده...!
 دوشه تا بیکار که از جلویشان هی گذشتند، با حرفهای بلند
 بلند آنها ایستادند به تماشا، هی خواستند بیوئند بگو همکویشان
 بکجا هی کشد.

عاقل مرد که هی خواست کوتاه بیا پد فرصتی پیدا کرد و یک هو
 برآق شد به آن دوشه نفر که ایستاده بودند،
 — مگه، فیل هوا می کنن؟ چه خبره وایسادین قموشان هی...
 کنین؟... آدم تو این شهر دوشه کلوم حرف خود معونی هم نمی تو نه؟
 بن نه...!

آدمها پخش و پلا شدند و یکی از آنها در حالی که دور می شد
 فحشش داد.

— چیه اول صبی، منه سگ هرزه مرض شدی...؟
 مرد راستی راستی گرسنه اش بود، چشمها نش تار شده بود
 و پلکها را که هم هی گذاشت. همان پسره کوچولوی دیروزی با
 ظرف غذایش جلوی او سیز هی شد، پلکی که قروقاطی همه چیز تو ش
 بود و منه ترشی، شیرینی و شوری هی داد. انگار که آنرا مضمضه
 می کند، و دندانها را فرج فرج بهم فشد و آب دهانش را قورث داد.
 گرما بیشتر اذیتش هی کرد، به یک نوع هذیان دچار شده
 بود و عرق سردی رو پوشانی سوخته اش، جوانه هی زد... ته داش

مالش می‌رفت. عاقل مرد نگاهش کرد:
 — چته، حالت بده... بلندشو راه برو خوب میشی، مرد با
 غیظ نگاهش کرد، اعصابش متشنجه بود.
 — می‌تونی خفه خون بیکیری یانه؟!... زنت داره خسرو
 خودش و بچها تو، با هر بدبختی که هست درمیاره، و توهمنه هیچ
 باکت نیس واز کنافتها نون درمیاری و میخوری و خبر از دل
 آدمهای دیگه که نداری؟!

عاقل مرد از خشم بیدلیل مرد، یکه خورد و سخت بدالش
 بددآورد و ناراحت شد، حس می‌کرد تهمت سنگینی بهش زدند، اما
 فقط مرد را نگاه کردو ساکت هاند، اما مردا صلا یلک چین پیش می‌شد،
 رهگذری آمد و گذشت. دنبال یک معمار می‌گشت، هر دو تا جا بجا
 شدند و او لی پرسید:

— هگه عمله نمی‌خواین؟

ذومی ادامه داد، چاه نمی‌خوابی بکنی، مقنی نمی‌خوابی،
 رهگذر سرش را تکان داد، «معمارم گذوشه رفته...»، و
 راه افتاد.

دو تائی دوباره ولو شدند روخاکها، ظهر داشت نزدیک می‌شد اما هنوز از کار خبری نبود.

مرد با خودش حساب کرد، سه روزه که غذای درست و حسابی
 نخوردده و یکماهه که بیکاره...

... و عاقل مرد داشت فکر می‌کرد، «اگه کار گیرم نیاد،
 دیگه چه جوری شکمه رو سین کنم، خورجینش را برداشت و نگاه
 کرد، نان خشکها پیش هم تمام شده بود. مرد هدتی نگاهش کرد، انگار
 دنبال بهانه می‌گشت:

— اصلاً هیدونی چیه، تو خیلی پا بدی امروز تا اوعدی
 نزدیک من، شانس منو کور کردی، یا الله بلندشو برو او نورت...!
 عاقل مرد از اعتراض بیموضع او تعجب کرد و خورجین
 را گذاشت ذمین و انگار که کارد باستخوانش رسیده باشد نیم—



خیز شد:

— مردیکه دونگک گوز، پاک شورش رو در اوردی‌ها؛
... پشت بندش، فاصله‌اش را کم کرد و دست انداخت پیش‌اهن
او را توسینه‌اش مجاہله کرد و دوشه‌تا دکمه آن کنده شد....
مرد تارفت بخودش بیاید، عاقل مرد او را کوبید تو سینه کش
دیوار، اما کاری بکارش نداشت و خواست باهاش اتمام حجت کند،
— از رو هیری یانه، مرد ناحس‌ابی؟

مرد یکریز فحش می‌داد. فحش‌های هرزه و تند و سعی‌می‌کرد
که دستهایش را برساند به گردن او..

عاقل مرد یک فشار دیگر به سینه‌اش داد. هر دنگهان جا
خالی کرد و خیز برداشت زیر دوشاخ عاقل مرد او را رو هوا
بلند کرد و با یک چشم هر هم زدن، کوبیدش روخاکها.

عاقل مرد تنهاش به زمین نرسیده بود که لولید طرف خود جینش
دستش رفت طرف تیشه... اما حریف، بهش امان نداد، مجدهش
را گرفت و با کنده با قایم گذاشت تو مهره‌های پشتش..

از گوشه و کنار میدان، انگار که آب تو سوراخ هور چه ریخته
باشند، بوكاره‌ها و هغازه‌دارها دویدند این طرف میدان... چند نفر
رفتند وساطت کنند، ولی آن دو بقدرتی توهمند قاطی شده بودند که
کاری ازشان بر تیامد و کشیدند عقب...

عاقل مرد بیچ و تابی خورد و پاهایش را از قلاب پاهای
حریف خلاص کرد و بعد دست انداخت و تاب داد دور کمر مرد و
اورا از پشتیش کشید کنار و سرش را گذاشت لب چوی آب و دستش رفت
طرف تیشه...

منک تو چشم‌های مرد دو دو میزد، چشم عاقل مرد راخون
گرفته بود بدنش می‌لرزید، تعاساجی‌ها بالاتکلیف مانده بودند که
چه بکنند و چند نفری هم خودشان را کشیده بودند کنار، یکنفر
جیغ زد،

— دارمه‌ی کشیدش!

همه‌مۀ انبوه جمعیت میدان را پرداشت؛ داره می‌کشدش.
داره می‌کشدش...!

مرد دسته نیشه را محکم تومشت گرفته بود. انگار می‌خواهد
چاه بکند، دستش رو هوا با غیظ تاب خورد... و ناگهان همه‌مۀ جمیعت
را صدای محکم و مطمئن شکافت:

— نکهدار و گرنۀ شلیک می‌کنم...

عاقل مرد چشمش را انداخت بالا: پاسبان مصمم و سر سخت،
هفت تیرش را به سوی او، نشانه رفته بود. او دستش سست شد و از نا
رفت و مرد مغلوب بایلک خیز از زین دست او، از یک قدمی می‌گش
خودش را خلاص کرد.

پاسبان دستبند را بین ون آورد و با هفت تیر تهدیدش کرد:
— دستتو بنداز این تو...

مرد هات و خجل و خسته معج دست راستش را گیر انداخت.
پاسبان اشاره به آن یکی کرد، مرد از خداخواسته، دستش را توحلقه
دوم فروکرد.. و پاسبان با هفت تیر راه را نشانشان داد،
— یا الله بیفتحین جلوه، خیال می‌کنیں شهر هر ته؟!

دو تا پاسبان تفنگ بدوض، هر دو تا پیشان را هل دادند تورا هروی
زندان.. تو راهرو، هوای خنکی موج می‌زد، هوای خنکی قاطی
بوهای غذا و خود را کیهای هانده..

صلات ظهر بود... سر پاسبان از دو تا پاسبانی که آنها را هل
داده بود تو راهروی زندان پرسید:
— چیز مشون همراه شونه...

آن دو تا یک ورقه دادند دستش. سر پاسبان آن را سر سری
خواند. و تویک راهرو دیگر داد زد؛ دو تا تازه او مدن. ا
بعد روکرد به آنها: برید یه گوشه نارهاتونو بخورین تا
بفرستون تو بند...

دو تائی رفتند سه کنج دیوار و خیلی آرام ایستادند.

عاقل مرد بپرگشت او را برادرانه نگاه کرد و مرد با حجاب و آندیشتانک فریز چشمی او را می پایید، دل هر دو تایشان غنچه می زد.
دو تا از زندانی هامی گذشتند، یکی از آنها با دلخوری به دیگری گله می کرد:

— بازم امروز کتلتنه، بازم گوشت!

عاقل مرد بپرگشت مشفقا نه به مرد خنده دید، و مرد که دهانتش آب افتاده بود، تو چشمهاي او خيره شد، حالا هر دو تایشان هر چه در فکن «فردا» نبودند... هیچ!

مرداد ۴۴

مناجات



دو ماه آزگار «آقا» هدام هر پیش بود تب و لرز می کرد، از
ناهی رفت، حالتی مثل غش بهش دست می داد و روزی دو سه هر قبه
می رفت آن دنیا درین می گشت.

حالش طوزی بود که آدمیز اد دل غشه هی گرفت، همسایه ها
می گفتند:

— خدا بدور، نه هی همه و نه خوب می شه...
چند وقت پیشترها «رحمان خان» آزادان برایش دلسوزی
کرده بود،

— داره تقاض عطر بی هاش رو پس می ده، داره عذاب می کشه
که طیب وظاهر بره اون دنیا!
زدنی که تو اطافش بود، همسرش نبود ولی من تب بهش می رسید
حکیم می برد و دوایش را هی خرید. لیلا شکل بدی نداشت و چند
دفعه بده او تهمت زده بودند:

— وا خواهر! این همه پول حکیم و ددارو یعنی از کجا
هیاره!

...و گاه گداری هم آدمهائی می آمدند پیش آقا.
«تودان خانم» — که روی آب انبار اطاق داشت و یک درش تو
هشتی جلوی در باز می شد — پیش از همه بواطف حرکات و رفتار
لیلا بود، بیش از همه نق می زد و داد و بیداد راه هی انداخت. اما
زن فقط در فکر آقا بود و لام تا کام نمی گفت، به ندرت برای خرت و



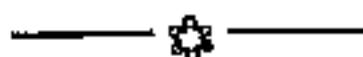
پرست بیرون می‌رفت و کاه‌گدارنی هم «هاشا الله خان پزشک» را می‌آورد
سر و آقا، و نسخه‌اش را می‌پیچید.
تا بستان را هر طور بود آقا سر کرد، اما همین که تقدیر کرده
شکست زن دلواپس او بود، تو تا بستان آقا گفته بود،
— باز لامحسب این پائیز هیاد، این پائیز بی پیش هنوز کله پا
می‌گفته...»

بطریغ رسی خیال می‌کرد که امسال فرشتگان را نخواهید دید.
این را بین گفته بود و او خاموش گوش داده بود، هیچ نمی‌گفت فقط
مرا اقیش بود که سرها نخورد...
... و بالاخره یکروز که آقا سر حوض وضو می‌گرفت، پا یش
لغزید و افتاد تو حوض...
.. و دوماه آزار بود که تو رختخواب هم یاضی با تب و
نوبه سروکله می‌زد.

* * *

دوماه بعد از آن روزی که آمد تو کوچه «سوختون» اطاق
گرفت، سروکله لیلا پیدا شد. «آقا» هنگز نظرش بود، می‌دانست بالاخره
یکروز او آرام هیا یید و مثل یک گربه خانگی تا اطاقش می‌ماند.
یکروز در زدند، توران خانم در را باز کرد و صورت لیلا را که
دید یکه خورد؛ صورت گرد، با یک جفت چشم خمار، چند تا خط
تندکدار چشم و یغل گونه، لب‌های برآمده، مثل سیمی که گل
انداخته باشد ترد و گاز زدنی، با غمی که پلک‌هایش را سنگین کرده
بود و نازی که تولیه‌ای پر گوشت و نیمه بازش بود. با کمی خجالت
که ته چهره‌اش را زنگه می‌داد و طرة دود مانند و تریاکی رنگی که
هلالی ذیمه از برآمدگی پیشانی اش را با آشفتگی پوشانده بود و
از گوشه ابروهای نازک و کجش، سرخورده بود پائین و از کنار
گونه‌اش، زین گلویش تمامی خورد.

توران خانم داشت با زنگاه می‌خوردش، لیلا پرسید:
— آقا سدعلى اکبر اینچنان...؟



... لیلا که از پله‌ها رفت بالا و تو اطاق آقا ولو شد، توران خانم تو مطبخ داشت می‌گفت:

— این هر دیگه روچه به این زنا، اصلن بینخت و قیافه این مرده شور، از رق شامی نمی‌آید که این طور زنی سراغش رو بگیره... و لیلا ماندنی شد. ازش پرسیده بودند «توزن آفای»؟ گفته بسود: نه. پرسیدند، «خواهرش و کس و کارشی...؟» او فقط نگاهشان کرد و هیچ نگفت...

از فردا شبیش بود که دوباره صدای ساز خفه تار «آقا» از اطاق درسته او بلند شد...

دفعه اول که «آقا سید علی اکبر» شروع کرد به تار زدن همسایه‌ها دورش را گرفتند و هضاحتی به پا کردند تماشائی، تابا لاخره سرو... کله صاحب‌خانه پیدا شد - «نبی خان» یا اور سابق کمیسری بود - آمد توهشتی و نعره‌زد؛

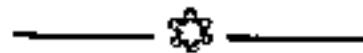
— آسد علی اکبر صاحب‌خونه اینجاست، هر که می‌خواهد تو این خونه نمونه را باز و جاده دراز...!

همسایه‌ها هاستها را کیسه کردند، ولی «آسید علی اکبر» از دل و دماغ افتاده بود و تارش را از آن سرگذاشت بالای رف...

... وقتی لیلا کاسه تار را بغل‌زد و از آن بالا پرید پائین، آقا هنوز معصومانه به او نگاه می‌کرد. چاله کوچک و دلفری بی که پشت کاسه زانویش بود، هیچ پاهای پر و خوش حالت و بعد بدنش ذیرو دامن‌گل بتهای... لیلا بهش گفت:

— آقا سرجدت، این ادعاها رو بدار کشان... با پس بزنی.. با پس بزنی.. بازم خیال کنی، اون موقع هاست...

پرید، در اطاق را بست و فرزی رفت تو صندوق خانه یک سینه آورد، تو ش پر بود: هاست و خیار، سبزی خوردن و پنیر - خیلی با سلیقه - قره‌زی تربچه‌ش، با دندانهای آدم بازی بازی می‌کرد. پیازچه‌ها سرشان داروی ریحان و نعنای‌ها خواهانده بودند و یک تیکه پنیر سفید یک‌کدست لمداده بود روتره و هرزه‌ها.. آنور ترش دوتا



استکان بود، تو یک بشقاب هم چهار تا شامی که تو ش سبزی زده بودند و زرده نخم هرغ، تو یک نعلیبکی هم کرد و پوست آنده و نملک زده، و گوشة نان سنگل از سینی افتاده بود بیرون.

«آقا سید علی اکبر» حیرت زده زن را نگاه کرد.. گرمای خاصی دوید تور گهاش، انگار سی سال، چهل سال جوان شد، مثل یک پیشه، ذوق زده شد، تب نشته بخشی تو تنفس دوید، تبی نظیر آن روزهایی که تار را زیر عباش قایم می کرد و می رفت پیش «حسن آقا نارزن»، عرق روپیشانیش نشست، مشفقاته تو نگاه لیلا، زل زد و آنوقت استکان عرق را لا بلای انگشتانش، سبک سشکین کرد و بکهو داد بالا..

.. و صدای تارش اطاق را لیالب از عشق کرد، سور زکر د.. انگار یک دست رؤیایی هزار سیم فاهرئی طرب انگیز آسمانی را به صداد آورده است، زمزمهای روحانی داشت، وجود حالی که لیلا را پیست سال آنگار کمیز او کرده بود... و همه چیزش را از ند گیش دا به پای عشق او دریخته بود.

فردای آن شب دختر توران خانم برای هادرش گفت:

— جون آقا جون اگه دروغ بگم، خودم دیدم از لای دری که تو راهروشونه همین زنه، لخت بود با پیرهن خواب، جلوشون یک شیشه دوا بود، لیلا خانم هی خودش می خورد و بعد می داد به آقا... آقا، تارزد، بعد لیلا بلند شد، یه استکان دوا گرفت دستش و رقصید.. آقا هی تار می زد، هی تار می زد، زنه هی رقصید. بعد استکان دوا رو گذاشت روپیشونیش و جلو آقا خم شد و آقا اونو بوداشت و اون لیاشو..

توران خانم جیغ زد، خوب بسه دیگه دختره پیماره ا.

بتول خانم گفت:

— خوب بذار بگه.. بعد چیکار کردن..!

توران خانم چشم غرورفت به دخترش و آهسته به بتول خانم

گفت:

— خواهر جشم و گوش دختره رو باز نکن..!
پشت بندش شروع کرد به نق و نق کردن و لیچار گفتن و طعنه
زدن، ولی لیلا اصلاً گش نمی‌گزید.. انگار نه انگار..
از آن پس دیگر صدای تار «آقا سید علی اکبر» قطع شدنی
نمود.. میکریز می‌زد، خویلی کم بیرون می‌رفت، بهش می‌گفتند «عملیه!»
ولی او فقط می‌رفت قهوه خانه که لیلا منزل را رفت و دروب بگند و
آنوقت باز سوکله‌اش پیدا می‌شد.

* * *

از زهستان پارسال ته بمقش هانده بود، آنهم با قرس و
لرز و دلواپسی لیلا که سخت مناقش بود و از آخرهای تابستان
یکریس ورد گرفته بود که:

— این زمستون دیگه طاقت نمی‌بارم...

آنروز که او را از توحوض بیرون آوردند مثل موش آب.
کشیده شده بود، قدیلک چوجه کن کرده بود. لیلا منزل نمود و همان
دو ساعتی که پیر مرد را با لباس خیس ول کردن تو اطاق سرها خورد
و سینه پهلو کرد.

لیلا تا سر سید، لباس پیر مرد را عوض کرد، دوتا لحاف
انداخت روش و می‌خواست دنبال حکیم ودوا بر ود که سر پله‌ها پاشنه
دهتش را برای اولین و آخرین بار کشید،

— همه شماها مسلمون نیستین.. مگه شماها آدمیت سرتون
نمی‌شه.. انسون نیستین.. همچنان دنبال پدر سوختگی و فرواطوار تون نمی‌
خاک به سرتون...

زنهای که فهمیده بودند، حال آقا خوب نیست از تو اطاقها
جمع نخوردند و لیلا هرچه دم دهنش می‌آمد گفت و بعد رفت
بیرون..

.. و از آن روز به بعد آقا، دو ماه آزگار بود که تو رختخواب
ناخوشی تب و نوبه داشت و روزی دو سه هر تیه می‌رفت آن دنیا و
بن می‌گشت..

* * *

تودل شب بود که حس کرد، دستی اورا قلق‌لک می‌دهد و او کنار گوشش آهسته زمزمه می‌کند. آقا بیدار شد. خوب می‌شناختش.
 «زهرا سالکی» بود، زهرا بهش گفت:
 — آمید علی‌اکبر چرا خوابیدی...?
 سید مثل بچه‌ها ناله کرد:

— زهرا جون هنگه نمی‌بینی، من یضم!
 زهرا چشم‌غیر رفت بهش، ولیلا را که آنورتر، تور‌خواهش خوابیده بود، نشان سید داد:
 — بازم این زنی که ناخوشت کرد، همین پیغام! سید انگشتش را گذاشت رو دماغش،
 — هیس، دادنکش، نمی‌دونی، زهرا، اون چه خانمیه، لیلا خانمی رو واسم تموم کرد!

زهرا، از حسادت سرخ شد و لب و رژید، اخم نازی کرد، پلک‌هایش را خواباند و شانه‌اش را مثل بچه‌ها انداخت بالاویها نه گرفت:

— تو او نو دوست داری اما خیر نداری که اون چیز خورم کرد.. اون بهمن دوا داد، سره بخوردم داد که صدام خراب بشه. زهرا گریه‌اش گرفت، اشکش مثل دانه‌های شبتم روی گلیم‌گی پر طراوت لپاش نشست. «آقا» نالید،
 — بسه زهرا، بسه دیگه دلم ریش شد. حالا چی می‌گی...؟ چی می‌خوای...؟

زهرا خندید، تو گریه، یکهو لیش به خنده بازشد:
 — هیچی، او هدم بیهت بگم خوب شدی، بلند شو، دیگه.. بلند شو باهم برم!

یکهو آمید علی‌اکبر، از توجاش پرید، تنش گرم بود. دماغش باز بود خوب نفس می‌کشید، سرش هنگ نمود، پاهایش نمی‌لرزید. انگکار اطاق را از بخوری گرم و جانبه‌خش پن کرده‌اند. نیم

خیز شد. چشمها نش را هالید، آه زهرا کنار پنجه نشسته بود. مهتاب
شکه تکه شده‌ئی یاسمایجت از پشت توری‌های دزو پنجه و کنار پرده
دغش، می‌شد رو گل‌های قالی. زهرا بهش گفت:
— بلند شو قاربزن. دیگه... امشب بایس تا صبح قار بزنی.
او نوقت، باهم می‌بینم،

سید سرش را تکان داد:

— به یه شرط که توهم آواز بخونی؟

— همون آوازی که دلت‌می‌خواب؟

سید بلندش، خدایا چهمنی دید، هیچ‌جای بدنش دیدنی کرد.
سرحال و کیفورد بود. لیلاهم مثل هر شب گوشة اطاق خوابیده بسود.
«زهرا» از کنار پنجه با سید شرط و بی کرد،

— این ذنیکه «لیلا» نبايس بلند بشهها!

سید گفت، تو به لیلا چیکار داری... دیگه منو و توئیم. فقط
من و تو...

وجستی زد بالای رف — آنوقتی که تو رختخواب بود،
هر گز خیال نمی‌کرد که هیچ وقت بتواند قار را از سر رف
بردارد — آنوقت عجولانه کاسه تار بر اینل زد و چهار زانو رو تشکیله اش
نشست... و شروع به تار زدن کرد، به عادت خودش، تا مدتی چشمش را
می‌بست و هضراب دامی کشید، روی سیم‌ها... تا بهش حالی دست می‌داد
و آنوقت صدای زهرا را شنید، همان صدای نرم، زنگدار و پر
ابهت مثلین، بالالههای گوشتش بانزی می‌کرد، همان شعر معروف
بازیں و بیمهای باحالی که زن بهش می‌داد،

— تکیه بن عهد تو و یادصبا بتوان کرد.

«آقا سید علی اکبر» چشمش را که گشود اطاق را پر از نور
دید، همانطور که تارهی زد، اطاق روشن تر می‌شد، ماه از لاپلاس درخت
انار جلوی اطاقش، سرش را تا نزدیکترین فاصله پنجه، جلو آورده
بود، مثل این بود که درخت انار، هیوه داده باشد.

کنار پنجه جلوی ماه، زهرا نشسته بود. یک پایش را

کند اشته بود توی چهار چوب پنجه و آن را ستوان دستش کرده بود و یک دستش هم تیر گوشش بود و چهچه نمی‌زد. سید هم خواست چند دفعه بگوید:

— زهراجون، یواش قن، هم‌ایده‌های شری داریم...

اما دهنهش باز نشد، فقط دستش روی سیم‌ها پائین و بالا هی رفت. اطاق در نوری که از ماه می‌آن او بود غرق شده بود... جذبه و شوقی سید علی اکبر را گرفته بود، روحانیتی خاص، انگار ماه رمضان است و شبهه‌ای احیاء، آن شبهه‌ای که مردم تا صبح بیدارند و با خدای خودشان را ذهنیاز می‌کنند. حالتی نظیر آن شبهه بهش دست داد، شبهه‌ای که پدرش دوزانو می‌زد. توایوان، دستش را بالا گرفت، انگار خدا را در نزدیکترین فاصله خود می‌دید. انگار پایی تخت خدا، پایی سکوی خدائی دوزانو زده بود، اشک می‌ریختند به می‌کرد، بزاری می‌کرد...

— الهی... الهی... ترابه ولایت علی...

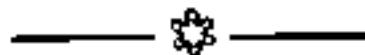
آبوقت‌ها فکر می‌کرد، پدرس از این مناجات، از این سوزی که می‌کشید، چد می‌خواهد، و حالا خودش تو آن خال بود. خدا جلوش بود و او هم در پایی سکوی رفیعی بود که غرق در نوری خیزه کشیده، نوری که چشم را نمی‌زد، اما فمی‌کند اشت آدمیزاد چیزی را بپسند، هی ترسید اگر دستش را از روی کاسه تار بردارد، همه این نور و روحانیت هشل شیشه خرد و خاکشیور شود و فن و برین داشت به آسمان پر می‌کشید، باور نکردنی بود. یادش آمد یک روز پا باش چهش گفته بود:

— جات تو جهنمه، تو مارها، تو افعی‌ها، خدا ازت پر گشته..

تورو تو آسمونا، تو ملکوت خداراه نمیدان...

اما حالا او داشت می‌رفت تو ملکوت، تو آسمان.. آسمان با همه ستاره‌هاش با ما هش که تو پنجه اطاق او شکوفان شده و با کیسوی ذهرا بازی می‌کرد.

ذهرا می‌گفت:



— هی بونی، سید! سید تماشا کن، تورو کجا دارم هی پرم...
بن، بن، بازهم تارت تو بن...!

سید دلش هی خواست نعره بزند، بالاخره او را به آسمان راه داده بودند، او داشت هی رفت به ملکوت، خدا او را بخشیده بود. تارش را جنون آمیز توبغلش گرفت تا آنجا که هی توانست قایم تر می زد، و آهنگ با حال تر می شد، هی خواست سیم را پاره کند، تار فاله می کرد، ندبه هی زد، ضجه هی زد، گوئی فرمده مجده ولی دارد. اصواتی را می گوید که فقط آن بالاهمی شنوند و هلاک از آن س درمی آورند...

بلند شد، همانطور که تارهی زد. رفت کنار پنجه... هوا را سپیدی شفافی گرفته بود، دمدمای صبح بود، دست انداخت گردن زهرا وزمه کرد:

— دوست دارم. زهرا، یه عمر دوست داشتم. حالا دیگه بیا برم. صبح می شه، او نوقت لیلا نمی ذاره، بازم دنبال ما هی افته... هنوز تاول قهر دفعه پیش زهرا دروی قلبش زقزق هی کرد...

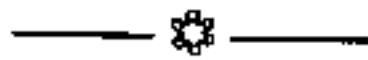
— زهرا، بیادیگه، همیشه پیش هم هی موئیم!
زهرا بغلش کرد و سید از حال رفت.

* * *

جنائزه سید را که حر کت دادند، یکهو بغض لیلاتر کید. دوزانو زد توهشتی و ناله حزن انگیزش را سرداد. قلبش پر بود، از غیظ، نفرت، بدینه و سوختگی. آن شب لیلا تا صبح پایی رخخواب «آقا» بیدار هانده بود و تمام تنش تیره کشید، خستگی کشنه دو ماه آزگار تر و خشک کردن سید، تو تنش تلثیار شده بود. سید تمام شب را در هذیان غریبی تارزده و زمزمه کرده بود. لیلا فالیده بود،

— خدا... خدا... همه اش... اون زن، همه اش زهرا... زهرا...
زهرا...

ضجه «لیلا» حیاط را برداشته بود و جنائزه سید تو کوچه



پس کوچه‌ها طرف قبرستان پر می‌کشد.

* * *

... سیدعلی اکبر آخرین آهنگش را هم برای عشقش
نوخته بود، زنی که هیچ وقت دوستش نداشت.

گل او مد بھار او مد هن از تو دو درم..

با خودش فکر کرد.
— حالا دیگه باهاس بیاد...
رفیقش باز هم نک و نال کرد،
— عزت هیچ حواست بکار نیس‌ها... هی توی این یه گله
جا وايسادی و واسه خودت فرمیدی.
«عزت» مثل این که به خود آمده باشد تکانی خورد، کمن پند
این یشمی ائن را دور قبای سرخش سفت کرد و گردنش را دراز کرد
و اینور و آنور چرخاند و انگشتانش را پاشید رو داریه زنگی و
با صدای غم گرفته‌ای خواند،
— گل او مد بھار او مد هی رم به صدر ا
عاشق صحرائیم بی تصریب و تنها
دلبرمه پیکر گردن بلورم آه
عید او مد بھار او مد هن از تو دو درم
رفیقش نیز یک ریس دتبک می‌زد و قاطی آن هم ریزه‌ریزه فر
هی ریخت...
حاج اسد الله سرش را از توسقط فروشی بیرون آورد،
— حالا نمی‌شه، بری دو سه کلوم آن ورتن اطوار بیزی...؟

هر تضی همان طور که دنبک می‌زد، بسرای حاجی شکل‌ک

ساخت،

— همه این جارو خریدی؟!

عزت بازهم فکر کرد:

«سگ‌هصب انگار نه انگار... اصلاً پنجه رو باز نمی‌کنه!»

همان طور که می‌کوبید روی داریه زنگی، از جملوی سقط

فروشی کشید آن طرف‌تر، تازه سرچراخ بود، زنبوریها سر گذرسو

می‌زد و هوایه تاریک‌تر می‌شد، دورش را جلا می‌داد و از هیدان

تو پخته‌خانه صدای گرمی گرمه آتشبازی می‌آمد. آقاتقی کشک ساب

بیرون آمد، با جلوی لکش، دستش را پاک کرد، دوشه‌تا بشکن

زد و رفت توکار آنها...؛ هر تضی خواهد:

— قربون اون قرت برم.

آقاتقی گفت: د، نکو!

— قربون اون قرت برم.

آقاتقی توش ناله کرد: — آمد، نکو!

«عزت» همان‌طور چشم‌ش به پنجه خشک شده بود، هر تضی یک

سفلمه ول کرد تو پهلوی رفیقش وادامه داد،

— هل و با گلاب می‌خوردی؟

سه تا کاسه آب می‌خوردی؟

عزت با بیحالی پشت‌بندهش آمد:

— منو با چشات می‌خوردی.

لب و بالبات می‌خوردی؟

صدای بشکن‌های تغی کشکی درق درق سر گذر پیچیده بود

وقاطی تقههای رین‌داریه زنگی و ضربه‌های شادی رین‌دنبک، غلغله‌ای

کرده بود. تک و توکی دورشان جمع شده بودند.

— لا الله الا الله... پسر، اول چراگی از این جارد می‌شی‌یانه...

سیده‌موسی از دکان نانوایی آمد بیرون،

— حاجی ولشون کن، بذار کارشو نو بکن... شب چهارشنبه

سوری ، شکون داره...!

حاج اسدالله آب دهاش را انداخت سینه کش دیوار،

— آخه نیگاکن چه هز خرفاتی می خونه...!

عزت اصلا حواسش نبود. تو خیال دختره بود، همان طور که

پس پریروز دیده بودش، از پنجه دولاشده بود، موهاش مثل

شرابهای دستمال این یشمی ریخته بود پائین... سینه اش که روی هر

پنجه فشار می آورد ورقلمبیده بود بالا...

مرتضی نک و ناله کرد:

— عزت اکه حاجی بفهمه، او خات بی ریختهها...!

عزت، انگار نهانگار، دوباره ازسر شروع کرد.

— دسته سی صنار اسفناج، بازیک الله

یکهو دستش شل شد پنجه چهار طاق شد. او هاشم بند و

عرق دو پیشانیش جواهه زد، مرتضی هواش را داشت و ناله کنان

گفت:

— عزت قربونتم بند آب ندی...؟

عزت هولهولکی دستش را هالید تو سیاهی های سورش و

آن را از یکنواختی انداخت و داریه زنگی رو دستش شل شد.

دخترک همان طوری، هش آن روز، با چشمهای درشتش که —

انگار توش موج یک خنده هانده بود — نگاهش کرد، و با یک گل

محمدی بازی بازی می کرد. مرتضی دلو اپس شد:

— عزت، آخه فکر نون شهم و نوبکن، حواست باشه، دارند،

زاغ سیا تو جوب می زدن!

تفی کشکی دست از بشکن زدن بردشت و دنبال نگاه عزت

را گرفت، یکهو حاجی که تو کوک عزت بود، از پشت پیشخوان

آمد بیرون و با چوب پرد کان قایید و پشت عزت کو بید.

— پسره، هیز، حروم لقمه...!

مرتضی داشت گریه اش می گرفت...

— عزت، جون، عزت، مواظب باش!

عزت برداشت:

— واسه چی می زنی؟

سید موسی آمد جلو و غرید:

— بی غیرت، کار و کسب که این کلکها تو ش نیست؛ من خوای نون در آری یا دختر مردمو دید بزنی؟

تفی کشکی چشمش که به دختر افتاد ذلش هری ریخت پائین؛
دختر لک بیش خندید و آن وقت تفی با آن دست‌های کنده‌اش
شلاق گذاشت تو گوش عزت که سیاهی صورت او تو کف دستش هاند..
و تاعزت رفت به خودش بجنید که دومین سیلی را خورد و حاجی و سید
موسی هم به هوارش افتادند. تفی کشکی هوارد می‌زد و با هر هوارش یک
حشت محکم می‌کوبید تو پلک و بهلوی عزت،

— مردی که، چشت دنبال ناموس مردمه...؟

دختر لک دل نکران و هراسناک چند لحظه آن‌ها را پائید و بعد
پنجه‌های به تندي بست.

* * *

هر تضی، تنه سنگین عزت را می‌کشید و داریه زنگی و دنباش
داره‌اش را ذیر بغل دیگر شکرفته بود. عزت حال و حوصله درست و
حسا بی نداشت. تنش خورد و خمیر بود... و انکار نفسی بالانمی-
آمد.. هر تضی او را چلوی سفاخانه نگهداشت و پلک پیاله آب کرد
و به زور ریخت تو دهن عزت...

هر تضی آهی کشید و با خودش فرق کرد،

— امشیم شوم بچه‌ها لشکه!

عزت تو بهوشی گل پلاسیده دختر را توهنتش می‌فردو با
هر جان کندنی بود دستش را بالا آورد و همانطور که گل رامی بوزید،
زانوهای بی رمقش تاشد و همانطور که به هر تضی تکیه‌داده بود
روی زمین را لوند...

از توی تو پختانه صدای گر هب گرمب آتش بازی هی آمد و توی
غروب غم گرفته ای که بیوی بهار تو شناسیده بود، صدای رادیویی
قهوه خانه توفضامی لولید و خواننده ای با صدای غم زده ای هی خواند:

گل او مد بهار او مد هی رم بصر

عاشق صحرائیم بی نصیر و تنها
خوش ادا، بالا بلا، شیونین زبونم، آه
مانده ام دور از تور از آشیونم
گل او مد، بهار او مد...

اسفند ۱۳۹۴

قریب‌افی...

فضای نیمه بازجنگل بود و هوای نمود و سرد.
مرد هیزمشکن هن و هن کنان همان طور دولا و خمیده، هر
بار دوسته تا تین می‌زد و بعد هفت هشت تا نفس دزده می‌کشید و
دو باره تپیداهی برد بالای سرش و دایک «هن» مقطعی هی کوبیدروی
لاشه درخت پیز رگی که بی خیال روی علف‌های قر، ولو شده بود.

از شکاف درختها، او را نگاه کرد، مرد کمی فربه می‌نمود
و درشت استخوان، با خودش فکر کرد، «خیلی ساده می‌شنه غافل‌گیریش
کرد!» خوشش آمد، همان طور که کمین کرده بود، هیزمشکن را
تماشا کند. یک خیز تند کافی بود، مرد را بغلتا ندو آنوقت پنجه‌ها یش
را محکم کند به گلوی مرد و آن اجر بددهد

بوی گوشت خام توی دماغش را قلقلک داد و لشه‌ها یش خارش
گرفت و دندانش را سائید بهم، گرسنه‌اش نبود. یعنی اشتهای زیادی
نداشت، کمی بی‌حوصله می‌نمود، اصلاً نمی‌دانست که «چه مر گشته».

از پسیح پرسه زده بود، اینور و آنور افتاده بود، شب را بد
خواهید بود تویک جای نمناک، پشه‌ها و خرخاکی‌ها هم اذیتش کرده
بودند... تمام شب را به آسمان نگاه کرد و خوابش نبیند، صبح که
تازه چشمش گرم شده بود، یکم و از خواب پرید، پدنش دردمنی کرد
و حال و حوصله حسابی نداشت.

باته‌مانده همین بی‌حوصله‌گیش، حالا ایستاده بود و مرد را
وراندازی کرد، خیال کرد: «مام دیگه پیرشیدیم‌ها... همین روز اس

که دخلمنو بیارن؟

نگران شد، یک شعاع باریک خوردشید از لابلای شاخه‌ها
جست زد رویی تبر و بر قی جهید توچشمش:

— با همین چیز اس که حساب ما هارو می‌رسن یا با اون
چیز اکه گرمی صدا می‌کنه و معلوم نیس کجا به کجا س. این‌پا و آن‌پا کرد که برود طرف مرد، با خودش سروکله
می‌زد،

— «چنگل اعتبار نداره، همین آدمی که سرش به کار خودش،
یکه واژ اون آدمهای ناتوئی در هیاد که نگو... آب زیر کاه و بدذات..
بالاخره هول و ولای جون آدعیز ادر و به هزار و یک کلک
هیندازه!»

راه افتاد تنه‌اش گرفت به یک چوب خشکه و جرقی صدا کرد،
ایستاد.

— نبایس احتیاط رو از دست داد.. او نی که دستش، خیلی
تیزه!

مرد هیزم شکن، یکه دست از کار کشید، تفلا نکرد. آرام
و خیلی عطمشن دور و اطرافش را پائید، زیر چشمی همه‌جا را زیر
نظر گرفت.

بعد کم راست کرد و ایستاد، دوتا کف دستش را گذاشت رو
مهندهای کعرش و یک خمیازه جاناده کشید و آن وقت یک دفعه دیگر
اطرافش را بادقت نگاه کرد، تبر را که تکیه به پاهاش داده بود،
برداشت یک تدقیق انداخت کف دستش و آنرا هالش داد تو دوتا
کف دستش و تبر را برداشت و با تمام قدرت آورد رو تنه لس و سکین
درخت!

دقی هر دهیم شکن شروع کرد، او دوباره راه افتاد طرفش،
حالا موقعش رسیده بود «نبایس بیش امون بدم، همکنه در دسر
درست کنه! سعی کرد که خودش را برای کشتن مرد راضی کند، اما
نه اشتهای آدم کشی داشت و نه گرسنه اش بود. نفهمید چرا از مرد

خوشش آمد، شاید از دانه‌های عرقی که روپیشا نیش بود، از صمیمه‌یستی که توکارش نشان می‌داد، از جوش و جلائی که واسه تنه گنده درخت می‌زد. می‌خواست راهش را کچ کند ولی پلک دفعه دیگر یادش آهد. همین جور آدم‌اهستن که اصلاً رحم سر شون نمیشه... امکه نه‌اینه که رفیقمو... چند وقت پیش پلک هیزمشکن کشته بود؟. می‌خواست بشکلی دلش را مالاها می‌کند، طوری که برای کشتن مرد، تو شک نیفتند اما بازهم راضی نمی‌شد:

— «نه بایا اون رفیقم، تقصیر خودش بود، دستی دستی سربس مردم هی کذوشت و او نارو هی ترسوند، معلوم بود که بالآخر سر سالم نمی‌داند... و آخر سر هم زدند گرمهی تو و همچنان، طفلی حتی نتوونست روپاش بند بشه و تلپی پلک و پهن شدر و زمین!»

از همان موقع چشیدن ترسیده بود، آخه کار این آدم، حساب و کتاب زداره، نه دوستیشون نه دشمنیشون، نه ترسشون، نه کله‌شقیشون...! حسابی هضم بود که دخل هیزمشکن را بیاورد، واجب بود: — «کسی چه هیدونه، اکه پاش بیفته اینم بمن رحم نمی‌کنه... تو کله‌اش کن دن که با هابد باشند... بهش کفتن که با ما نمی‌تونه کنار بیاد و گز نه هار و چه به کزار آدمه...؟

همچین که راه افتاد، یکه و شاخه درختی تکان خورد و پلک پچه کوچولو که به زحمت خودش را هی کشید جلو، سروکله‌اش پیدا شد و رفت طرف هردهیزمشکن، فریاد شوتش جنگل را لبریز کرد، حلاوت صدای پچه‌جنگل را سرشوق آورد، مرد دست از تموزدن برداشت، پسر پلک بسته‌ای که دستش بود زهین گذاشت و شروع کرد به حرف زدن، خیلی باعزم و تک رُبایی؛

— نم گفته که زودتر بیاخونه، هیخوایم برم دیدن همسایه‌امون،

هش رضا وزرش... آخه تازه امر و ز صیغ از کربلا او مدن ازه‌جا که کمین کرده بود خوب پسرک را ورازداز کرد. ازه‌جا نجا که کمین کرده بود خوب پسرک را ورازداز کرد. با اینکه صدایش را نمی‌فهمید، ازش خوشش آمد، درینه هیزه بسود، به کار بازی می‌خورد. بسود، جست و خیز کند و ادادر بیارود، یادش

آمد خودش هم چند نائی تسوهه مین دیدیف داشت، زبر و زرنگ و شیطان. سوش را تکان داد، نمی دانست کجا، توکدام جنگل، کدام محل؛ چیزی یادش نمی آمد ولی حالا خیلی دلش می خواست پیش آنها بود، کناره ادرشان. احساس یک ماده برآقش کرد، زبانش را چرخاند رو لپش. انگار مز آخرين دفعه ای که بایک جنسی هخالف بود، هنوز رو لب و لوچه اش باقی مانده، بوی تن و تازه ای که تو تن ماده بود — گرمهی نفس همراهی های متکبر آنهاش با لوندی های خاصی که از خصوصیات جنسیش بود.

* * *

حال مرد هیزم شکن نشسته بود، پجه اش هم آنورتر با تراشه های درخت بازی می کرد، مرد دستمال را باز کرده بود جلوش، یک تکه گوشت را داشت می خورد.

از پشت دار و درختها مرد را نگاه می کرد، هیزم شکن استخوان را نیش می کشید، بادو تا دستش محکم دو طرف آنرا گرفته بود و آخرين بقا یای گوشت را از روی قلمه استخوان بر می چشد، وقتی دهنهش را پر می کرد، قلمه استخوان را می گرفت یک دستش و همان طور که با دندان گوشت را می جوئید آسمان راهم نگاه می کرد، مرد دو سه تا گاز دیگر که زد، آب از لث و لوچه اش سر ازیز شد. از همانجا که کمه مین کرده بود، حس کرد که یواش یواش دارد میل به غذا پیدا می کند.

مرد با دهان پر به پرسش گفت:

— خوب چیزی نست درست کرده ها... گوشت از کجا اورد...؟
پسر لک بلند شد و آمد جلوتر:

— امروز هش رضا یه گوسفند کشت، واسه اینکه از کر بالا او مده بود...

مرد بچشم انداش را باز کرده بود و استخوان را گوسفند را نگاه می کرد و چند دفعه بالذت و راضی سرش را تکان داد: «او هوم...، او هوم...، او هوم...».

گوشت استخوان ته کشیده و هر دشکمش سیر شده بود و بدش نیا عد استخوان را پرت کرد، بعد با تمام زورش آنرا پرت کرد. استخوان افتاد جلوی او که کمین کرده بود، یکه وجا خورد. لجش گرفت، استخوان را بادست پس زد، انگاز یکی قایم تو گوشش زده بود، فحش داده بود، غرورش را پایمال کرده بود، و نیم خورده خودش، پس هانده سفره اش را جلوی او انداخته بود. غرور هجر و حش اورا به خشم آورد:

— «نه بایس بیهشون رحم کرد. اصلاً عزت یاری نیستن... از هیچی رو گردون نیستن... مت یک حیوون استخوان نیش می کشند... و اگه پاش بیفته به غرور کسی هم رحم نمی کنند و او نوزیر باله می کنند... خدارو چی دیدی همین یارو اگه بتونه، یه گوشه کمون می گیره و با اون تبر تیزش دخل هنومیاره...!... دیگه بایس پرم... طرفای عصره خیلی گشته»^{۱۴}

آسمان را نگاه کرد... آنوقت راه افتاد و نزدیکتر رفت تا از مناسبترین جا روی او خیز برداشد... حالا لشه هاش خارش گرفته بود. بُوی گوشت توده اغش می زد، کف دستش می خارید و خودش را کاملاً آماده کرده بود که ناگهان پسرک اورادید و فریاده راس انگینش جنگل را تکان داد.

— با با... پلنگ... پلنگ...!

پلنگ یک لحظه شکش برداشت و این پا و آن پا کرد و میان پدره و پسره هانده بود که مرد خیز برداشت طرف تبرق. اما خیلی دیگر شده بود.

* * *

حس کرد که چشمش سنگین می شود. دهش تلخ بود و چند جای تنش هم زقزق می کرد... از همانجا که ولو شده بود، دشت زیر پاش بود... زورش می آمد که راه بیفت. از دور همه دهاتی هارا را می شنید که تفسکها را حمایل کرده اند و تودار و درخت ها با جصارت قدم بر هی دارند و دنبال او می گردند.

قربانی

یکه و صدای خشک و تلخی، گرمهی بلند شد... تکان خورد و پشت علفها کمون گرفت.

یک خرگوش تپن خورده، خونین و مالین... آمد تویک قدیمیش خورد زمین...

بلندگ اشتها نداشت، از هر چه گوشت بودحالش بهم می خورد. بوی باروت توفضا رهاسده بود... و همه مه گنگی، ترس تو دلها می انداخت. آرام خودش را کشاند پشت علفها، و از آنجا خزید تو یک راه باریکه جنگلی، اصلا حال و حوصله حسابی نداشت و با اوقات تلخی زمزمه می کرد؛

— مثل ایشکه هوا خیلی پسه...

شاید...!

پسر ک داشت از دست هی رفت، این واقعیتی بود که مادر و پدر کوک دیر فهمیده بودند و تفاصیلی هم نداشتند.
پدر بیکار بود و مادر مستاصل: دو سه روزا ین طرف و آن طرف زدند، بقال سرگذر قرخ نداد، عطاء روش را تکان داد و گفت:
— میز غلام محسین نسیه یک چیزی، ولی دیگه پول دستی تو کارها نبود...!

صاحب خانه هم غرید که:
— پول کرایه خونت رو هم نمیدی و عقب هیئت دازی، حالا یک چیزی هم طلب کاری...!
رفیقش از خودش لات تر، فامیلش از خانواده آنها در بدر تر...
و بچه هم یکریز بیحال بود و نگ هی زد.. و مادر بیتا بازه فالمه داشت که:

— بچه ام رفتني وه ۱۰۰ راستی راستی پسره داشت از دست هی رفت، یک شب چشم مش افتاد به طاق و لبیش لرزید، مادر جیغی کشید که از هفت خانه آنور تر همسایه ها ریختند تو اتفاق آنها... کار به آب تر چت کشید و بعد دو سه جور طبا بت های این و آن، که به جائی فرمید و تو این حیوان و بیض بنده خدائی، آب آب گوشتی و قند داغی دست و پا کرد و ازلای دندانهای کلید شده پسره ریختند تو شکمش تا یواش بو اش چشمتش باز شد و نفس کشید و یکی از همسایه زمزمه کرد:

— ناخوشیش از گرسنگیه؛ —

فردای آن شب پدره این در و آن در زد و دنبال یک تکه کاغذ را گرفت و کار را به آنجار ساند که یک روز کله سحر بدو بد و پسر ک را بغل زدند و زن و شوهر پیاده راه افتادند و رفته بطرف بیمارستان. جلوی بیمارستان دو پیشه آدم بود: زار و نزار و هر یک و ناخوش و علیل، کور هکوری و کچل و چشم تراخمی و دست و پاشکسته و سرو دست خون آلود و بیجه های ذخم و زیلی و علیل و پیر مردهای زوار در رفته که یک پایشان لب کور بود و می خواستند این افتخار را بدهند به بیمارستان تا جانشان را بگیرند...! همه وهمه تو گرها من لو لیدند و حرف می زدند و گریه می کردند و پایی در ددل هم اشک می رینختند و برای هم دل می سوزانندند.

ناخوش ها درد می کشیدند و می حوصله، این یا و آن یا می شدند و آنها که کلاف در دلشان باز شده و حرفشان کرک اند اخته بود، با دل غم گرفته، بدون این که حواسشان پاشد، و راجی می کردند...

گرما معر که می کرد و عرق تو بدنها لیچ می اند اختر و بوی زنده تن های حمام ندیده، وزخم های سر باز نکرده، همراه با دواهای بدبوئی که روی زخم می مالند و تن های مجرروح را مدارا می کنند، مثل بخار نامرئی در فضای متصاعد می شد.

* * *

پدر و مادر نوبت به نوبت، پسر ک را مثل بره تولدی، بغل می کردند و بیتا بانه — مثل تمام مردمی که سحر خیز تو از آنها بودند — انتظار می کشیدند.

وقتی پدر، پسره را بغل می کرد، حرف نمی زد، مثل یک مجسمه خاموش بود. زل می زد به جلوش و گاه گداری، سر پسره را که بینخ گردنش می افتاد، روی شانه هایش جا بجا می کرد و بفهمی نفهمی عرقش را می گرفت و تک سرفه ای می کرد و ساکت بود...

هادره که کنار جوی نشسته بود، بازن‌هایی که دور و اطراف آن‌ها می‌پلکیدند، در دل می‌کرد. هر چه آفتاب پلک و پهن تر می‌شد، ناخوش‌ها بی‌حوصله تر می‌شدند و ونگ بچه‌ها بلندتر می‌شد و جیغ بیتا بازه بوزاده‌ائی که پستان نمی‌گرفتند، آزار دهنده‌تر و دلخراش تر و ناله بیماره‌ائی که دیگر رمقی در تن نداشتند، حزن انگیز تر و دلپیش تر می‌گردید...

... با این تفاصیل، هنوز در رودی بیمارستان عبوس واخم آسود به این جمع منتظر دهن کجی می‌گرد... و گاه‌گاه پیشخدمت کاسکت بسر، انگار که هوای مسموم بیمارستان به مزاج اوهم نساخته، زرد و زار، علیل ولندوک، از حفره‌کنار در بن‌دگ بیمارستان سرمی‌آورد بین ون و بهزناها و مردها ائی که باعثت بسته روی فلان داغ می‌کوبیدند، تشر می‌زد، چشم را می‌دراند به آنها و بایک عنیده جانا نه از در، دورشان می‌گرد و دوباره توی حفره خودش می‌خزید و قضا یا از سر شروع می‌شد:

همان حرفها، بیمارها، بچه‌ها، گرها، ناخوشها بی‌حوصله و بوی دواهای بجورا جود و همه‌مه آدمهایی که از خستگی بی‌حال و بیرونی شده بودند.

* * *

پسره داشت از دست می‌رفت.

ذنی که دختر پشم تراخمیش، دنبالش بود و از ترس آفتاب سرش را گذاشته بود روی دیوار و پشت به آفتاب ایستاده بود، به مادره گفت:

— خواهر، انگار بچه‌تون خیلی حالش بد،
هادره همان طور که بچه روی کول پدره بود، نگاهش کرد و مشکوکانه و کمی دلهز آور گفت،

— میرزا، بچه‌ام انگار نفس نمی‌کشه؟

میرزا جمب نخورد و پیچ پیچ کردا

— شاید خسته شده...

همان‌زن اولی سرچه را از روی شانه او برداشت و گفت،
— نکنه حال بچه بهم خورد...؟

... و بچه پیر ماق ورنجور، انگار نفس آخر را می‌کشید، ته
رنگش بهشت زرد شده و پایی چشم‌ش، حلقه سیاهی افتاده بود،
روی چهره استخوانی و بدن لاغر و قرائمه‌اش، فقط پوستی هانده
بود... گوئی چند روزی است که نفس آخر را کشیده...

پدره دستپاچه شد و بچه‌را از روی کوش برداشت و تو بغلش
گرفت و بهش خیره شد و دوست‌تا از مریض‌ها وزنها و مردها دولا
شدند روش!

— بایس به دکتر دسوندش!
— ازش گذشته!

— مشکله که به جائی برسه...

دل تو دل مادره نبود و پدره داشت جانتش بسایی بچه‌اش
می‌رفت و در لعنتی بیمارستان، همان‌طور عبوس و کور بافلز‌های گر
گرفته از گرما، جلو رویشان بود...

بیمارها و مددعا وزنها و بچه‌ها، با ترحم کوچه دادند که پدره
ومادره بگذرند و برسند به جلوی در بیمارستان، انگار به جنازه‌ای
احترام می‌گذارند. پدره گزیده آلود مویه کرد
— آخه بچه‌ام از دست رفت...

با پاهاش درق، درق که بید روی در بیمارستان، پشت بندش
مادره ضجه زد و دل بیمارها و بیماردارها به درد آمد آن وقت یک‌هوا،
همه باهم جیغ زدند.

— آخه بچه‌داره می‌میره، داره می‌میره...

پدره از احساس مردم گرم شد، دلش فرس شد و کمی اعیدوار
بود، اما در بازشدنی نبود، مادره پرگشت و به همه ناخوشها و ناخوش
دارها التماس کرد،

— ترابه‌خدا بگیرد، بگیرد، بچه‌داره از دستم میره...
بیمارها، بانگاه‌های محبت‌زده و از اشک پر شده، خسته و دل

سنگین، التماس آورد و حزن انگیز همچو عه در دند؛
— داره بجهه اش از دست مهره ...

یکنفر که صدایش رسانتر بود داد زد:

— آخه بی انصافها... بجهه هردم دار همیره ...

بالاخره بیرون مرد در بان در کناری را باز کرد. و تا چشمش
افتاد به بجهه — انگار فهمید «مرد نیه» — یک لحظه ایستاد و خیوه
ماند و بعد دور را بست. و دوید تو ...!

جماعت آنقدر عرق ریختند و ناله کردند و این با و آن پا
شدند تا در باز شد، یک مرد بار و پوش سفید و عاقل زنی که کلام سفید
سرش بود؛ دو تائی دولا شدند رو بجهه، پرستار یا لک بجهه را بیرون چمنه
کشید بالا ...

... آنوقت، دست پدره را گرفت و بر دتو، هادره هم بزور
خود رش رساند به او و سایرین داشتند تقلا هی کردند که هجوم
بیرون ند توی بیمارستان که در با صدای خشکی بسته شد ...

تور آهرو که رسیدند... یا که دسته آنجا بودند، همان طور ناخوش
و علیل و خسته منتظر دوا و درمان... و عده‌ای هم این طرف و آن طرف
می‌دویدند و باعجله دوا می‌بردند ولکن خارج می‌کردند و با
بیمارهای را که یک شنل سخاکستری رنگ و رو رفت، رو دوشان
بود با تائی اینور و آنور می‌کشندند.

* * *

پسره داشت از دست می‌رفت.

زن از خستگی روی موزائیک‌ها یهون شده بود ... و مرد
دلوا پس پسره که «مبادا بعیره»!... تو این هیر و دیر عاقل زنی که رو پوش
سفید پوشیده بود، پیدا شد و مرد را برد توی اتاقی که از آدم
انباشته بود، زن با سقطمه راه باز کرد و رفت جلو... ناخوش‌ها فحش
می‌دادند و نق و نق می‌کردند و پدر بجهه به بغل، خودش را رساند به
جلو میز دکتر ...

دکتر به هر دوی آنها اخم کرد. جوانکی بود، انگار خسته و

کمی متشکبو با عینک دسته شاخی، بایک چنگه زلفی که از فرقش افتاده بود روپیشانیش و دم بدم بایک حرکت نندکله، مسوها را می پراند سر جاش.

دکتر بچه راخواب‌بازد روی یک تختخواب چوبی و با گوشی رفت طرفش... شکمش را بالا زد، شکم پسره زرد وزار ورچلوزیده و چسبیده بود به پشتش، دکتر به تنیدی پلک پسره را گرفت و باز کرد، چشم سیاه و بین می‌کودک غم گرفته و مرده زل زد پیرون، گوئی به دکتر التصالح می‌کرد. دکتر عجولانه معاینه اش را تمام کرد و از پدره پرسید:

— چی بهش هیدین...

هر د درجواب همان‌طور درماند و مادره راحتش کرد،

— همون غذای خودمون!

دکتر می‌خواست که حزن‌انگیز حرف بزند،

— خیلی بی‌رنقه... دردش همینه با چند جور مرضای دیگه!

آنوقت دولاشد رومیز، تندرند باخط کچ و کوله‌ای چند قلم

دوا نوشت و داد دست پدره... بعد اطرافش را گشت یک شیشه قرص پیدا کرد و گفت:

— تا دور و بگیری این رو بهش بده!

آن‌هارا داشت راه می‌انداخت که ادامه داد،

— بایس بهش غذای مقوی بدم، هر‌طور شده، سوب جوجه

بهش بدمین...

... و یک نفر دیگر را کشید جلو. پدره می‌خواست حرف

بزند و مادره می‌خواست ذک و نال بکند، اما بیمارها کوچه دادند

و آنها خواه ناخواه رسیدند جلوی در و اتاق آن‌ها را،

مثل یک غذای مانده توی راهرو قی کرد و یک پیشخدمت

عصباًی که نسخه و شیشه قرص را دست آنها دیده بود بهشان تشدید،

— کارتون که راه افتاد؛ یا الله بین پیرون...

وهشان داد طرف در...

پدر، دلواپس پسره بود و مادر، تندتند عرق سردی که روپیشانی پسره جمیع شده بود، پالک می‌گرد و آرام اشکناهی رینخت، دربان از در کوچک بغل آنها را انداخت بیرون و آنها تو همه‌مه بیمارها و بیمار دارها، گم شدند. یک نفر از توجمعیت خودش را درساند به آنها.

— مشکله بچائی بیشه...

زن فضول دیگری بی‌رحمانه آخرین امید آنها را قطع کرد:

— رفتنی یه ... به خونه نمی‌کشه!

* * *

پشت در بیمارستان دو پشته آدم بود، زارو و نزار، هر یکی و ناخوش و عملیل، کور مکوری و کچل و تراخمی و دست و پاشکسته و سر و دست خون آسود و بچه‌های ذخم وزیلی و عملیل و بیش مردهای زوار در رفتہ ودم‌منگ.

آفتاب یک دیگر شده بود، گرما آدم را هلاک می‌کرد، بسوی تن‌های آب حمام ندیده و بسوی زنده دواهایی که روی ذخمهای می‌مالند و همه‌مه نامعید هند...

... و پدره و مادره و پسره.

پسره تو بغل هادره سرش آویزان بود، و مادره پنهان زده بود، انگار به هیچ‌چیز توجه ندارد... و پدر آرام چشم پسرش را بست و دست انداخت و بی‌رحمانه (وانیکاد) او را از گردش کند و تو مشتش فشد و به آسمان داغ خیره شد و قطرات اشک تو شیارهای صورتش دویدا

زل گرما بود و آفتاب داغ و مؤذنی بی‌موقع از دورترها اذان می‌گفت...

— لا الله الا الله... اشهد...

شاید زنی می‌زائید و کسی به دنیا می‌آمد و شاید...

گونهای سوخته!



گلوله‌ها همچنان هدف پیدا نکرده، سرشان بهستگ
می‌خورد و توکوه زوزه می‌کشیدند که حسین‌خان خودش را رساند
به سرقله کوه و فرز و چابک پشت یک تخته سنگ خرید و از آنجا
روی بستر شوی از سنگ‌پنهان، غلتید و یائین آمد.
دهانش کف کرده بود و ذخم و زیلی و خسته بود. آفتاب نیمروز
یک روند آدمیزاد را می‌سوزاند.. او دولا دولا دوید طرف چشم..
با خودش گفت:

— اشتباه نکردم، همینجا بود..!

چند تانهال سوخته‌این‌جا و آنجا، با حسرت دستهای نازکشان،
به سوی آسمان داغ دراز بود، گوئی در انتظار قطره‌آبی بودند که
تفگرما را از رگ و ریشه‌آنها دور کنند. موج گرما ریشه گونهای را
روتن و بدن بیابان سوزاند بود و از این سوی تا چشم کار می‌کرد،
آفتاب و بیابان بود که تو تنهم قاطی شده بودند و از این طرف سریع
کوه خسته و عبوس تا دل آسمان بالا رفته بود...

حسین‌خان با دلواهی دنبال جوی آب را گرفت و آمد بالا..
دهان جوی روی پستان چروکیده چشم، خشک شده بود.. تفنگش
را پرت کرد، کنار دو گفده استونهای تمشک کرد و روی چشم
دولاشد، و خیر و خیره به لبهای تاول زده چاچاک چشم — که به
آرزوی بوسه زلال آب — به حسرت باز مانده بود، زل زد. بعد با

غیض بلند شد، عطشی که رولب و دهنش بود با سر آستینش پاک کرد، غرید و تو دهنش فحشی را فرقه کرد و یک لحظه برق خشم تو روکهای شقیقه اش جهید، اما یکه و از نفس افتاد و کندار جوی ازحال رفت...

بنج ساعت بود که با جنگ و گریز درمی رفت، یک روند دنبالش تلوله بود که بادلخوری توتن و بدن سنگهای سخت کوههای خورد و به صورت لکه های بنفش و قرمز و زرد روی سنگها یادگاری حات هی کرد.

از صبح نا امیدانه جنگیده بود - انگار خواب دیشبیش اورا ازحال و حوصله انداخته بود - دیشب خواب دید که ژاندارها دره بهدره با اومی جنگند و آنوقت اورا روی قله کوه گیری من اندازند... وقتی که دید دیگر قرار است اورا پیکر نند، یا بدنش را سوراخ کنند، چشمی افتاد به ماه... ماه نزدیکش بود. یک قدمی کوه به فاصله یک صخره باهش فاصله داشت. آن وقت بایک خیز پرید توانه... پشت ماه قایم شد. آنها که سنگر کرفته بودند، بهم نگاه کردند، بادلخوری عرق از پیشانی گرفتند و تفکها را به خشم کوبیدند تو سنگرینه ها... داشتند ازحال و حوصله می رفتند که یکی از آنها ماه را نشان داد و فریاد زد: آتش!..

می خواست از پشت ماه به امنیه ها بخندد... ولی آنها زبر و زنگ و قبر اق تو روی ماه ایستادند... تدقق... هاش اشان چکید و آنوقت ماه، مثل کاسه چینی لیش پرید و ترک برداشت و تکه تکه شد... و او روی آسمان تنها ماند. تنها تنها...

دمدمای صبح و خروس خوان بود که از خواب پرید، با خش- خش مشکو کی از جا جهید و بعد هر چه کرد، خوابش نبرد... مثل یک هار روی زمین ولوشد و پشت یک تخته سنگ خزید و کمین کرد و از همانجا به ستر مخالی اش خیر مشد، یک تکه از سیاهی شب جا بجا شد و از لا بلای آن برق دسته ای درخشید... واو طرف کمر نگ فیافه یکی از محلی ها را شناخت و آنوقت انگشتش را روی هاشه فشار

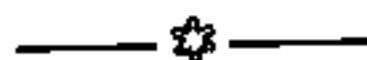
داد وطنین گلو له، سکوت دم صحیح را مثل یک بشکه باروت منفجر کرد.

* * *

از پسکه بازندگی گذشتهر رفته و آنرا دستمالی کرده بود،
حالا دیگر عقش می‌آمد که به عقب بنگرد، اما هر یار، پس از هر
جنگ و گریزی که می‌کرد، می‌نشست و خودش را محاکمه می‌کرد،
از خودش استنطاق می‌کرد، جواب می‌داد و دفاع می‌کرد و بعد یا
محکوم می‌شد و یا تبرئه شد.

وقتی تبرئه می شد، اشک توجه‌هاش پنهان شد و با بیچارگی زار می زد، اما وقتی پیش خودش محاکوم می شد، خودسری می کرد، خشمکن می شد، آنوقت دستهای پیش را، انگشت‌های بدون ناخن را می آورد، جلوی چشمش و قریبی بدشکل وزنده آن، انگار مثل میله‌های گدازان آتش توجه‌شش می رفت و سایه سیال خشم را تو عن وق او می دواند و همی دیوانه‌ها نعره می زد... طنین نعره اودرست، شباهت به ضجه‌ای داشت که فیروز شکنجه خان می کشید... در آن دقایق هر گبار هیچکس نخواست، رنج او را بفهمد. نتوانست فجری که او می کشید، حس کند. حتی ریش سفیدهای ده که زلزله بودند و نگران و خسته اورا می پائیدند وزن دخترهای خان و اهل ده که می دیدند که با او چه می کنند، هیچکدام نخواستند، شهادت بدهند که او بیگناه است. از همانجا با همه اشان بیرونید. انگشت پنجمش را بس ناخن می کردند که ازحال رفت و نمی دانست چه مدت بیهوش بود، وقتی ناخن انگشت نهمش را می کنند بدهوش آمد و با خشم به خان نگریست و آنوقت آب دهان تلغ و پر از تنفس را پیش پای او آورد ادراحت و دوباره ازحال رفت.

دو باره وقتی به هوش آمد، توزیر وزمینی بود با مادرش و پسرش...
و خانه اش را عمله واکر خان آتش زده بودند، وزنش...!...
مادرش مهر بانانه اورا در آغوش گرفت و موبایه کرد،
— حسین خان، حسین خان تو بایس، انتقام هارو بگیری!



بچه زل زده بود بهش...! انگار قلبش گرفت:
— نازخاتون! طوری شده؟...

مادره گولهای اشکش را با نوک انگشتش چید و خفه
ضجه فرد،

— حسین خان بایس، انتقام عارو بگیری انتقام نازخاتونو
بگیری...!

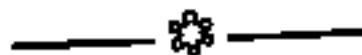
پسر بی مادر، زل زده بود به پدر و بی تفاوت نگاهش می کرد.

* * *

... وقتی پسر خان را کشت وزدبه کوه، دیگر جیزی او را
بدهد و آدمهایش وابسته نمی کرد. مادرش و پسرش راهم فرستاده
بود ده بالا... خانه اش را سوزانده بودند، زنش در حین تجاوز
پسر خان کشته شده بود و خودش خسته و درمانده بادستهای مجرم وح
به کوه و بیابان زده بود. آنچه به دنبال هم پسرش آمده بود، روح و
قلبش را اکرخ کرده و یک نوع بی قیدی بهش داده بود، بیحسی خاصی
توأم با بی عاطفگی. می دانست این حالت هال خسودش نیست ولی
برای آب دادن نهال دینه اش، برای حفظ کردن خشمش آنرا لازم
داشت...

هفت سال شوخی نبود، هفت سال، آواره بود. ده بده، کوه
بکوه دره بدره، بیابان به بیابان. مول شاهین می پرید، مثل آه و
فراد می کرد، مثل خرس برای پنهان شدن، حیله داشت، مثل رو باره،
توسوداخ و سبیله ها می خزید و مثل ببر می غرید و مثل شیر می درید
و باره می کرد، حالا دیگر دنبالهای را سخت گرفته بودند، خودش
هم خسته شده بود. خان رفته و آدمهایش گم و گور شده بودند او و
دیگر دلش دنبال تیر خالی کردن و قایم شدن فمی رفت و ده سوت و
کور بود...

آدمهای همیشگی مانده بودند که با درماندگی زندگی می کردند
و درین سفیدهای قدیمی هم رفته بودند — آنها که می دانستند، چرا
او به کوه و بیابان زده و چرا یاغی شده و چرا آدم می کشد و چرا...؟



اما آنها که ردش را می‌گرفتند هیچی نمی‌دانستند جز اینکه کوه و بیابان را به گلوله بینندند و مردیانگی را هرده یا زنده دستگیر کنند. دیگر خسته شده بود، دلش برای مادرش برای دیدن بچه‌اش یک ذره شده بود... بالاخره باستی یک روز می‌مرد، تا حالا خیال می‌کرد، این مرگ است که باید به سراغ او بیاید و توکوه و کمرها او را پیدا کند و بهم چنین این که پیدایش کرد، جانش را بگیرد. برای همین بود که گلوله‌ها را قال می‌گذاشت، از مرگ رد پا گم می‌کرد و همه را مستأصل کرده بود...

* * *

از صبح نامیدانه چنگیده بود و حالا خیال می‌کرد که دیر بازود باید به من گشته باشد، باستی که به پیشوای آن می‌رفت، فنداق تفکش را زمین می‌زد و دولا می‌شد و می‌گذاشت که آنها دستبند آهنی را تو می‌جسش فرس و محکم کنند...

تشنه بود... تا دورادور بیابان، دریای آبی و خوش‌نگ با خیزابهایی که به آسمان می‌رفت، چشم انداز او بود! ایستاد ولی زانوها یش مثل درهای بی‌لولا، تا شد و روی زمین افتاد، آنورترش در یک قدمی او، آب بود و بچه‌اش و مادرش. از بان تو گلوبیش چسبیده بود، نمی‌توانست صدایشان کند، آنوقت شنید پرسش جیغ زد، یک عده را صدای کرد. یک روند جیغ می‌زد،

— بیائید با بام تشنه‌اس... بیائید با بام تشنه‌اس...

می‌خواست به پرسش نهیب بزند و بگوید، «ساكتا او نطرف کوه صداتو می‌شنند»! ولی دهانش همچنان بازماند و پرسش کنار آب ایستاده بود و یکریس جیغ می‌زد، آنوقت عده‌ای دویدند طرف پسره، او با دست پدرش نشان داد.

مردم اول باور نکردند، ایستادند و زلزله بهش؛ بعد که باورشان شد، طرفش دویدند.. دستهای او را از زمین چاکن کرد... و انداختش روی قاطر و پسره هنوز جیغ می‌کشیدا.

* * *



حسین خان با دستهای بسته روی اسب تا شده بود.
ده مثل همیشه غمگین و هر ده بود.. آدمهای ده گوش و کنار
بی تفاوت و خسته مثل دیوارهای کاه گلی و هنر و به، پنج زده و وامانده
بودند.

مادرش پشت دونفر امنیه افتاده بود و آرام گریه می کرد و
پسرش هاشم پرده بود..
مرد یاغی روی اسب کم راست کرد، اما نه بگشت مادرش
را ببیند و نه پسرش را و همانطور ژل زده بود تو افق های دور با
یاک نهیب قاطرها از سبی میلی راه افتادند...
... ده مثل همیشه امن و امان بود.

شهریور ۴۳

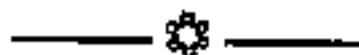
تفاصل...



میدان تو پخانه غلغله بود. تو تاریک و روشنای دمدمای صبح، جمعیت از سر و کول هم بالامی رفتند. جیغ بچه هائی که بد خواب شده بودند، همه مهذنها، فریاد آدمهائی که یکدیگر را گم کرده بودند، قاطی صلوات رفقای قاتل شده بود و میدان تو پخانه را یک پارچه هیجان کرده بود. دلها داشت بی طاقت هی شد و حوصله تماشاجی ها سرفته بود و جمعیت این پا و آن پا می کرد که ماشین زندان بوق زنان از گرد راه رسید، جمعیت را شکافت و خودش را رساند تا پایدار و از نفس افتاد.

دل تو دلها نبود. سکوت خفه ای تو فضا وول می زد. لحظه ای بعد «همدلره» را با دست و پای بسته از ماشین آوردند پائین، «همدلره» یکهو جاخورد، ایستاد و چشمتش که افتاد تو چشم رفقاش گل از گلش شکفت، با آنها احوال پرسی کرد. دو نفر از پاسبانها بهش احترام گذاشتند «همدلره» دست بسته اش را رساند تو سینه اش،
— مخلص شما، قربون شما...

برگشت مأمورانی را که پای چوبه دار بودند و رانداز کرد. آنها تا آخرین لحظه این دست و آن دست کرده بودند که رضایت مادر مقتول بر سر تا آنرا به جریان پیشدازند... و بالاخره هم قاتل را دست از پا درازتر، و بانیمساعت تأخیر، برای اجرای قشیفات اعدام آورده بودند پای چوبه دار. «همدلره» و رفقایش هنوز چشمشان به این طرف و آن طرف بود.



— یعنی تو میگویی میتوانند زنیکه رو راضیش کنند!

رفیق «ممدلر» دستمال یندیش را که دور پنجه هایش
بیچیده بود، باز کرد و کلاه شاپوش را زد بالا،

— بر و بچه ها رفته اند دنبال هادره... اگه بتونند خودشونو
بر سو نند... سایه این لعنتی از سرت رد میشه..
اشاره کرد به چوبه دار و تف کر در و ذهین.

* * *

«آق عبدالله» و «ممدلر» مثل سگ و شغال پروای هم دیگر
را میگرفتند، چند دفعه ریش سفیدهای محله جمع شده بودند و
«گلر ینون» کردند که این دو تا دیگر با هم بدتا نکشند ولی نشد که نشد.
بدشانسی را بکو، این آخری ها، دست بر قضا زده بود و «آق عبدالله»
خاطر خواه منیم، دختر خاله همد لر شده بود. این دفعه واسه خاطر
دختره «آق عبدالله» کو قاه آمد. واسطه انداخت جلو که قال قضیه
را بکنند ولی «ممدلر» که دید کار بینخ پیدا کرد، آمد سر گذر
و هوار کشید،

— اگه شاهن گم بره، تمیذارم، کلاه دیوئی سرفامیلمون
بذارن؟

بالاخره هم نگذاشت دختره را «آق عبدالله» بگیر دو میانشان
را بهم زد.

خواستگاری از منیم حسابی میانشان را شکر اب کرده بود
و چند دفعه هم با یکدیگر شاخ به شاخ شده بودند و نزدیک بود دخل
هم دیگر را بیاورند که نوجه ها وسط را گرفتند. تا این که یکروز
«ممدلر» مثل اجل هعلق رسید بالای سر «آق عبدالله». صلات
ظهر بود.

«آق عبدالله» دست و پا یش را توحوض مسجد آب کشیده بود
و داشت راهی افتاد طرف در مسجد که سینه به سینه «ممدلر» خورد.
با هم پیچ پیچ کردند و از مسجد که آمدند پیرون یکی بدوشان بالا
گرفت و یکه و «آق عبدالله» گذاشت تو گوش «ممدلر» و پشت بندش

باهم دست به یقه شدند. «آق عبدالله» آستینش را که تو هشت مدلره بود کشید بیرون و رفت تا گل کمرش را باز کند که یکه و تیزی ضامن دار، رو قلبش نشد. خیلی دیر جنبیده بود و چاقو تا دسته رفته بود تو قلبش، انگار مدلره یک عمر تعریف کرده بود که ضامن دارش را کجا بنشاند و همان صربه اول تو قلب «آق عبدالله» جا باز کرد.

مدلره یک دقیقه هم سر جنازه نمایند و فلنگ را بست و مثل فرقی تو کوجه پس کوجه های «صابون یز خونه» گم شد، تاشب تو اتاق «علی کرهونشاهی» کیش انداختند و یک کاهیون آذان می پائیدندش که بر و بجهه های پائین تکیه تیکه اش نکنند. علی الخصوص «مصطفی دیوونه» که سر جنازه «آق عبدالله» قسم خورده بود که «جیگر مدلره روجرمیدم و خام خام می خورم»

«آق عبدالله» را که رساندند به بیمارستان تمام کرده بود، دراز به دراز تو با غجه خوابانده بودند و تا آمدن باز پر مناطور کارد تو سینه اش بود. چشم اش ته حدقه خشکیده بود، دهانش نیمه باز بود. مثل اینکه در آخرین لحظه زور زده بود که حرفی نداشت. دست و پا ش در حال اختصار درست مثل یک گوسفند قربانی پس از یک تشنج شدید، کچ و معوج هانده بود. وقتی هادره رسید تو بیمارستان جای سوزن انداختن نیود.

«آق عبدالله» جفت هادرش هیکلدار و درشت استخوان بود، خوش هیکل و کمی فربه، با چشم های درشت و موهای منکوله منکوله سیاه و شیارهای عمیقی که چند تا چاقوی عجولانه تو دعواهای گهگاهی، به صورتش حالت خاصی داده بود. توزنهای پائین دو سه تا خاطر خواه داشت. وقتی داشش سفره می انداختند، چهل تا آدم، کله پاچه سیری می خوردند. بیشتر افتاده و فروتن بود و گاه گداری که هست هی کرد، هی آمد سر گذار، دو سه تا هوا را میزد و بعد گریه اش می گرفت و می چپید تو هنر لش و آن وقت صبح اول وقت مثل بجهه هارا می افتاد تو گذر و بدقلقی شب را از دل اهل محل و کاسبهای بیرون می آورد.

شب هفتش نصف تهران تکان خورد. از بر و بجهه های «صابون»

پزخونه»، تاج‌جاه‌ل‌های کذر سوسکی و بازارچه فایب‌السلطنه و بجهه‌های منیریه و شاپور و معز‌السلطان، جاهل‌های پائین و شیطیلی بکیرها و بساج بکیرهای سرچشم و شاه‌آباد‌همه اشان حجله زده بودند.

هادره تا شب چهل خودش را نگهداشت و پشت‌بندش یک‌کهو هشل علم تا شد، انگار که تمام غم‌های دنیای را کوهی کردند و گذاشتند روپیشش.

* * *

تو دادگاه وقتی حکم اعدام مدلره، درآمد، یک‌کهو بلند شد و رومندیش ایستاد و روکرد به جمعیت،
— تو رو به خدا، رضایت مادر آق‌عبدالله و بیکمین، اگه اون از حق خودش بکدره، منو اعدام نمی‌کنن، آخه شما مسلمونید..
زن و بجهه من که گناهی نکردن ا پشت‌بندش زن مدلره جویغ کشید و از هوش رفت و بجهه اش همانطور که پستان تو دهانش بود، ونگ زد، یک‌کهو بعض جمعیت تر کید، شکشان برداشت و یکی از کاسه‌های محل زمزمه کرد،
— اون خدا پیام‌مرز که رفته دیگه، بایس فکری برای ذن و مادر و بجهه این جوون کرد.
از همانجا راه افتادند و آمدند پیش معصومه خانم مادر «آق‌عبدالله» قسمش دادند، برایش قرآن آوردند که حلال طلبی بکیرند، اما مادره لام تا کام نکفت، ساکت و معموم بین کرده بود و چیزی نمی‌گفت.

چند روز بعدش، ریش‌سفیدهای محله، فامیلش، رفقای «آق‌عبدالله» آمدند پیش مادره التماش کردند، تهدیدش کردند بازهم لب باز نکرد، انگار لال شده بود، دفعه دیگر که مادر و زن مدلره آمدند پیشش، داشت دلش هی لرزید، مادر مدلره گریه هی کرد، رتش جیخ هی زد، اما مادره دستش نمی‌رفت پای ورقه‌ای که وکیل مدلره برایش آورده بود، اهضاء کند، انگار چشم‌های از



حدقه در آمده «آق عبد الله» او را می‌توساند، بهش نهیب می‌زد که مبادا از مادره رضایت بگیرند، مادره پاک‌کلافه شده بود. پسرش، جلو چشمش جوانمرگ شده بود و بعد دوست و آشناهای همدلره اورادیوانه‌تر می‌کردند.

تشریفات بعدی تا پایی چوبه‌دار، به کنده‌گذشت ولی رفای همدلره و مادر و زنش ازیای نیفتادند. همان شبی که فرداش مدد لر رامی بر دنبای اعدام، دسته جمعی رفتند منزل مادر «آق عبد الله». زن در اتاق را بسته و قفل کرده بود. دو سه نفر آیه قرآن تلاوت می‌کردند و چند نفر التماس می‌کردند. امام مادره کنج دیوار کن کرده بود و تو دیوار چنگ می‌زد و تخیال‌های سردرگمی حس می‌کرد سر عبد الله روی زانوی اوست، ولی قلبش جر خورده و از آن خون فور آن می‌زند. داشت صبح می‌شد ولی جمعیت دست‌بردار نبود و دلشان مثل سین و سر که می‌جوشید ولی مادره در را باز نمی‌کرد، — معصومه خازوم بحسب، دارن جوان مردم و اعدام می‌کنن...!

کم کم داشتند بی‌حواله می‌شدند و فحش و دشمنی بسود که تشارش می‌کردند، اما مادر همدلره تا آخر التماس می‌کرد، — معصومه خاتم، خودم کنیز تم، هرجی میخوای هیدم،

بول... خونه...

مادر «آق عبد الله» اصلاً^۱ گوش به حرفاهای آنها نبود، خیال می‌کرد تو یک صحرای درندشت چادر زده و «آق عبد الله» را تو ننحو خواهانده واوی تفاوت می‌خندد و بادستش به جا قوی ضاهن‌داری که تو قلبش فرو رفته بود، اشاره می‌کند، از شکاف آن یک گل محمدی غنچه کرده بود.

سر و صدای بیرون اتاق اوچ گرفته بود. مادره رفت بلند شود، اما پاش راه نمی‌داد. دست و بالش کرخت شده بود. یکه و در اتاق چهار طاق شد و شکست و چند نفر سراسیمه تو اتاق ولو شدند و...

* * *

جمعیت تومیدان تو پخانه چاکن شد. طناب را انداختند
گردن مدلره، سوزن‌دی هی آمد و دامن تاریکی را بالا می‌زد و
رنگ هوارا بازتر هی کرد. هی گفتند، « مدلره منتظر مادر
آق عبدالله که بیاد رضایت پده! چشم مردم دو دو هی زد و مدد
لره رفیگ توروش نمانده بود و با عجله این طرف و آن طرف راهی پائید.
مأموری که قرار بود بکشیدش بالا، یک سیگار تعارف‌ش کرد، مدد
لره محض احترام یواش زد رو دست مأمور،

— قربون تو... خجالتمون میدی!

سیگار را کاشت کنج‌لبش و تو چشمهای او زل زد،
— یعنی طوری موشه؟

مأمور نگاهش را دزدید،

— خیلی قاتلا، همین‌طوری بخشیده شدن و از پایی دارد فتن
خونه‌شون!

دروغ هی گفت، تا آن زمان، همه قاتل‌ها را بالا کشیده
بودند و فقط یک تن بر بالای دار نرفت و آن‌هم وقتی طناب افتاد گردنش،
یک‌هو سکته کرد. سیگار مدلره که ته کشید «وا داشت روشن هی شد،
یک سر پاسیان غر غر کرد.

— خوبیت نداره قاتلو وقتی که هوا روشن موشه اعدام
کنند، یا الله بجهبید!

مأمور طناب را دور گردن مدلره سفت کرد. جمعیت بهت
زده و خاموش بود. مردم کوچه داده بودند، تا اگر کسی آمد یک—
راست برود تا پایی دار.. گره طناب که جا افتاد، جمعیت تو خیا بان
باب همایون چاکن شد،
— او مدن او مدن.. او مدن!

مدلره سرش را چرخاند و طناب را از گزنش بیرون
انداخت، مثل بچه‌ها ذوق زده شده بود. عده‌ای از جمعیت رنگ
گرفته بودند و بچه‌ها سوت هی کشیدند و زنها هلهله هی کردند. چند



نفر، زنی دا افتان و خیزان آوردند پایی دار، ممدلره لرزش گرفته بود، زن جلوتر آمد، ممدلره ناگهان بند دلش پاره شد، مادرش بود و دست انداخت گردن پسرش و همانجا ازحال رفت، ممدلره نگاه جستجو گریش دا انداخت بهرفیقش، اوسری تکانداد وغیرید، «الآن از او نجا می‌آئیم ناکس خودشو کشت!» همد لره تکان خورد، دننه آق عبد الله خودشو کشت؟» رفیقش پاخشم لرزید،

— آدم ناکس داسه اینکه مجبور نشه رضایت بده...
جمعیت هنوز به خودش نوامده بود که ممدلره را کشیدند زیر چوبه دار وطنابرد، انداختند گردش و فرستادش روی چهارپایه و از آنجا یکهه جاگن شد توفضا، چند دقمه دست و پا زد و بعد قشن خشکید.

مامور اعدام برگشت نگاهی کرد، یواشکی سرش را انداخت پائین و قطره اشکش را دزدید. یکی از رفای «آق عبد الله خودش را رساند زیر چوبه دار و نگاهی انداخت به لاشه مدلره که مثل بیرق تو فضای رنگ باخته سپیده دم قاب عی خورد و بعد سرش را انداخت پائین وغیرید،

— خدا همه رو عاقبت به خیر کنه...

* * *

کم کم صبح می‌شد، هنوز باران سکهها بمعزیز چوبه دار می‌بارید و جرینگ چرینگ صدا می‌کرد.

به دکتر رضا براهنی

بلند بگو. لله... الا... الله



آسیده‌هدی با حوصله و سفر صست چلک و چانه محسن را بست.
یک طاقه ترمه را جنازه‌اش کشید و آنوقت زین لب دعائی خواند و
چفت در باز کرد تازه‌نانی که پشت درشون هیکشیدند بیایند توی
اتاق و بعد یکراست رفت تو هشتی، در منزل دا چهار طاق کرد و با
حوصله نیکار اشنو را پیرون آورد و آنرا روی چوب سیگاری
کاشت و آتش زد.

پالتوی درازش تا زین زانو می‌آمد، کلاه غرچه‌ین مانندی
روی سرش بود و دستها یش را انگار توکیسه فرود کرده باشد،
چپانده بود توی جیبها و داشت با بهت‌زدگی آجرهای هشتی را
می‌پائید...

باورش نمی‌آمد که پسرش بالاخره کار خودش را بکند و
می‌خواست خیال سفع مرگ او را فراموش کند. اصلاً خیال کند که
محسن بازهم دوش و دو روز غیب شد، بازهم خیال کند که او قهر
کرد و رفته پوش خاله زهراء... و اصلاً خیال کند او پسرش نیست...
مگر خودش بارها بهش نگفته بود، «آه... هان، تصور و مثل این
دندون لق می‌کنم و می‌اندازم دور و انگار تو می‌کنم؟!»

ولی خودش با همین دستها، چند دقیقه پیش چشمها یش را بست

وبعد با استعمال یزدی چانه اش را محاکم کرد و بالای سرش گره زد و دوتاشت های پایش را بهم متصل کرد و بست...، این دیگر حرفی نوش نبود که محسن مرده بود ۱۰۰.

زنهای یکریس مویه می کردند، آنطور ضجه می زدند که اگر یکنفر تازه وارد می آمد می فهمید که یک جوان مرده است... یکنی برای دامادیش ناله می کرد، یکنی قربان قدو بالایش می رفت و یکنی غصه می خورد که توجیله دامادی نرفته است...
... وبالآخره محسن مرده بود...

سید عزیز الله گوشه پالتوی زبن و ضخیم آسید مهدی را گرفت و گفت،

- خوبیت فداره که هیت روی زمین باشه..!

آسید مهدی که انگار یکهو از عالم خودش بیرون آمده باشد روکرد به سید عزیز الله و بن بن او را نگاه کرد...

- دکتر بایس بیاد تصدیق کنه، میگن مرگ که طبیعی نباشه، دکتر دولت باید اجازه بده. آخره محسن خودشوباتریاک کشته..! دورتا دورهشتی بقالها و عطارها و شاگرد مغازه ها و اهل محل صفت کشیده بودند و سرها یشان یائین بود. سکوت غم زده و سردی تو فضا می لولید و با ناباوری قیافه ها که از خبر مرگ محسن، بهت زده شده بود، بازی بازی می کرد. کنجکاوی آنها را می خورد ولی هیچ گذاشان نمی توانستند از ته و توی قضیه سر در بیناورند!

رضا عطار سرگذر می گفت، «همین صبح او مد یه سیز حلو رده شکری خرید، سفارش کرد که مغز پستانه هم تو ش باشه.. اصلاً انگار نه انگار که خیال همچه کاری رو دارد..! دنیارو می بینی.. همو نجا یک قلمه حل ورده توده نش گذشت و یه ناخنک هم به طبق آلوچه ها زد و دم مغازه می پاییدمش که هسته آلوچه را تف کرد و پیش از اینکه هسته بیاد رو زهین، با پاش زد ذیرش و یکهو خندید..!

پشت بندش حاج علی آقا گفت،

— نمیشه گفت دیوونگی کرد، عقلش به صدتا آدم قد می داد، پسند
دفعه پام مثل خر توکارم گیر کرده بود و محسن او عذربرام دوستاتانame
نوشت که حظ کردم و همینکه نامه اش را بردم و زدم به زخم کارم،
آنکار دستش معجزه بود و فوری کارم راه افتاد...!

آسید مهدی آیستاده بود و حر فهای مردهای محله را گوش می کرد
و بازهم با ناباوری می خواست خیال کند که محسن زنده است، از
اینکه می دید در باره پرسش صحبت هی کنند، لذت می برد، یادش آمد
که از روز اول دلش می خواست که همیشه به پرسش افتخار کند.
روزی که زنش داشتشکم اول رامی زائید و بهش خبردادند،
«پرسه...» گل از گلش شکفت و طوری دست و پایش را گم کرد و ذوق
زده شد که هر چه داشت به عنوان هستلچ داد به رقیه السادات.

غب غب گرفت، بفهمی احساس غرور می کرد. توزند گیش،
هفت هشت بار اینطور از پرسش لذت برد بود— آنسالی که تصدیق
شش ابتدائی رامی دادند انجمن خانه و مدرسه او را دعوت کرده بودند.
آقای ناظم، اسم محسن را برد و او آمد پشت میکروفن و بچه ها و پدر
ومادرها یک عالم برایش دست زدند و هورا کشیدند و آنوقت او یک
شعر خواند...

آسید مهدی تا به حال تدیده بود که پرسش شعر بخواند، شعری
که محسن باحال دست و سر می خواند، همه را به کریه انداخته بود...
آسید مهدی زیر لب زمزمه کرد،

— پدر سوخته، اشک هنو در او رد، به درد روشه خوونی
می خوره...!

بعدش بچه ها و پدرها ومادرها برایش دست زدند و آقای مدیر
یک پری باو داد، یک قلم خودنویس سبز رنگ و گفت: «اینچور
دانش آموزان موجب افتخار ما هستند»

... و آسید مهدی حس می کرد که اینهمه افتخار بمسکنی پر
روی دوشن و به زرینی و شکوه یک تاج روی سرش قرارداد.

* * *

اهل محل یک پند می گفتند که «خوبیت نداره جنازه روی زمین بمونه و آذان پست که خودش را سر جنازه رسانده بود، با حوصله بیشان می گفت».

— برآتون در درسر درست میشه، آخه این جوون خودشوزده کشته، بایس حتیماً پیزشک قانونی بیاد..!

... پیزشک قانونی دیر کرده بود و باک دور تسبیح آدم که حالا دیگر توهشتی لبالب شده بودند، حوصله‌اشان سر رفته بود و این پا و آن پا می کردند.

آسمان طوراند و همکینی گرفته بود و بفهمی نفهمی باران می آمد.. و آنها که تازه وارد می شدند، یکراست می رفتد توحیاط و کنز می کردند.

بالاخره کسی سر در نیاورده بود که چرا محسن خودش را کشته، اوستا عباس» روی پله‌های یا شیل زیر اتفاق نشسته بود و کله‌اش را گذاشته بود تود و تاکف دستش و ته‌پاشی راهی پائید. پس عمومی محسن، همانطور که اشک می ریخت آمد طرفش، «آخه اوس عباس تو یه چیزی بگو؛ تو که صبح تاشوم تو این خرابشده بودی!» اوستا عباس بلند شد و آهی کشید،

— چی بگم، من یه همسایه بودم صبح کله سحر می رفتم و بوقسک بر می گشم..!

با این وجود پسر عمومی محسن دل نکند، همانطور با جشم‌های اشک آلو دوختنده دارش درست مثل بچه‌های کوچولو که بهانه‌می گیرند و گریه می کنند، جلوی او ایستاده بود،

— باز هر چی باشه تو بهتر از ماها، که سال بسال نمی دیدیم مش خبر داری... طفلی محسن خودمون؟!

اوستا عباس دور و اطرافش را پائید،

— خودمونیم طفلی راحت شد، آخه اینم شد زندگی؟.

یکهو برآفروخت، رگهای نازک روی شقیقه‌های آبی شد، — اینم شدکار..؛ صبح تاشوم دعوا.. سرنماز خوندن، دعوا،

من ریش ترا شیدن دعوا، سر شاشیدن دعوا، سر بیرون رفتن و دین
او مدن، دعوا... می دونستم، یکروز مستاصل میشه و کاردست خودش
میده... اون مادر بیچاره اش، اون حکایت آجیش، هر چی عجز
ولابه کرد که «ندیش»، به اون یارو، دختره رو بدیخت هی کنه» ولی
بالاخره با باهه کار خودشو کرد.. او نهم حکایت درس خوشندهش که
خودت خپرداری...؟!

بر گشت تو هشتی و پدره را نگاه کرد و با غیظ گفت.

— نیگاه کن قیافه شوا انگار نه انگار پسرش مند... همو نطور
مثل عبیدالله زیاد قدم هیز نه!!

سرمه اش گرفت یک دستمال بزرگ بزدی بیرون آورد،
خلط سینه اش را بیرون ریخت.

— خدار و باش، بیکی مثل من، که دلم و اسه بچه پن هیز نه ،
بچه نمیده، اون وقت این این سعد فرته فرته بیچه درست میکنه... اک که،
 MSC یوشکر...

خشمش را خورد، پسر عمومی محسن حالا دیگر اشک نمیریخت،
رام شده بود.

— آجیش هیگه و اسه خاطر اون دخترس...؟

اوستاعیاس همانطور که دولا شده بود، چپکی نگاهش کرد:
— توام باور می کنی؟ توام باورت هیشه، که محسن و اسه خاطر
اون دختر خودشو نفله کنه؛ اون از زندگیش خسته شده بود،
بیچاره دختره دوشه دفعه سرواز او مده بود اینجا.. آسید ههدی
کاری کرد، کارستون، می گفت: «دختره خرابه که اینطور بی حجاب می آد،
فرشتهها دیگه از روی این خونه رد نمیشن...» دختره هست یه فرشته
پاک بود، اون و محسن مثدوتا کفتر بسودند و اسه هم غش و ریسه
می رفتد. دختره معلم بود، به محسن می گفت که بیا با هم زندگی کنیم و
یه طوری سوتی زندگی را چفت می کنیم. اما محسن دلش همچش دنبال
نشد... می ترسود مبادا که با باش یه بلاائی سرا اون بیواره.
آجیش رو هم که یارو طلاق داده بود، دیگه محسن پاک دیوونه شده

بود...!

پسر عمومی محسن دویله توحیر فش:

— این آخریها محسن باعجمون دعواش نشده بود؟.

اوستا عباس پوزخند تلخی زد.

— دعوا؛ فتوف ادون. همین دیروز بود که دختره بی حجاب او مده بود اینجا، آسیدمهدهی سر رسید و گیس دختره رو کشید و محسن دیگه نتوانست، خودشو نیگرداره که دختره رو هتیه سک از خونه بیرون بندازه واونوقت توروی با باهه وايسادا...

زوزه آژین آمبولانس پیشک فانونی، تو محله پیچید و همپای آن شیون زنها و همه مردم بالا گرفت:

جنائزه را که از تو اتفاق تکان دادند، هیچکس دل تولدش نبود، هادر محسن ضعف کرده بود و خواهرش خودش را انداخته بود روی جنائزه داداشش و موهیه می کرد:

— آخ داداش خوبم، ای غم خور وجودم...

زنها درختند اورا جدا کردند و جنائزه را تابوت وسط هشتی گذاشتند، یک مرد سپید پوش از جلوی آمبولانس پرید پائین و پاسهان و اسن زد بالا و با دوسه کلمه قضیه را بر اثر تعزیز کرد. پیشک فانونی خودش را رساند بالای سر جنائزه، طاقة ترمه را از روی صورت او کنار کشید و با خشونت پلک محسن را بالا زد و نیزهای سیاه چشم او تپق نزد بیرون، انگار که با دلاو ایسی آدمها را نگاه می کرد.

مرد با خودش نجوا کرد، آره من ده ۱۴۰۰ روکرد به دوسه نفر.

— پال لاتکوش بدمید... و بذاریش تو آمبولانس ۱۰۰.

جمعیت توهشتی تنگ وول خورد...

ناگهان یک زن چادر سیاه، درحالیکه اصراری نداشت روی خودش را بگیرد آدمها را ایس و پیش کرد و خودش را رساند توهشتی

و تا که چشم آسید مهدی افتاد تو چشم او، زنگنه بود. اوستا عباس
سقلمه زد به پهلوی پسر عمومی محسن؛
— خودشه. دختره اس خاطر خواه محسنه!

دختره، زنگنه بود. چشم های درشت آبیش بیار
اشک بود، زلزل آسید مهدی رانگاه کرد و آنوقت هشیل اینکه التماس
کند رو کرد به پدر محسن؛

— دیگه هر چی بگید گوش می کنم، دیگه بی حجاب تعیام
اینجا، کنیز شما میشم فقط بذارید محسن هال هن باشه...!
دانه های اشک هشیل یاک بارندگی تند، صور تهار اخیوس کرده
بود، دختره دولایه دولا زیر شد و جنازه را بغل زده؛
— محسن جون او هدم، حالا دیگه تو نمی خواه واسه خاطر من
خود تو زجو بدی، کنیز تو ام، دیگه ازت قهر نمی کنم، دیگه اذیت
نمی کنم...!

چند نفر رفتند که بلندش کشند، پن شک فاونی مانع شان شد؛
— بذارین عقده دلشوختالی بکنه...!

چهارستون بدن دختره روی جنازه محسن از فرط گریه تکان
می خورد. دورتا دوره شنی انگار که گردم و فلاکت پاشیده باشدند،
همه گریه می کردن، انگار ظهر عاشورا است و آقا بالای هنبر ذکر هصیبت
و قایع کربلا را می کند. مغازه دارها، اهل محل، زنها، شاگرد های
غازه به پهناي صور تشان اشک می رینهند و تو پیشا نیشان می زدند،
پکهو صدای گریه آلودی این حزن و اندوه را شکست.

— آخه خوبیت نداره که میت روزه میون بمونه...

جمعیت وول خودد، یکنفر رفت طرف دختر، او از روی
جنازه چم ب نمی خورد و حالا انگار گریه هم نمی کرد که بدنش تکان
پخورد، هر دولا شد؛

— خواهر، خواهر...

یکی از توی جمعیت داد زدا

— یکی از اینها که محروم باشه، این همشیره رو بلند کنه!

آسید مهدی همانطور با قیافه تلخ و بهت زده، جلو آمد و اورا بلند کرد و توفیمه راه، ناگهان ولش کرد؛ رنگ دختره سیاه و کبود شده بود و از لای لبان درشت و فرمیش کف زرد رنگی بین دنای آهد... پن شک قانونی باعجله روش دولاشد.

رنگ از روی همه پریده بود، دکتر دستپاچه کوشی را گذاشت رو قلبش، پلکهای او را بالا زد و با نگرانی سر تکان داد «ممثل اینکه سیم خورده». آنوقت دختره را بغل زد و دوید طرف آمبولانس... جمعیت دنیا لش ریسه شدند.

زو زه آمبولانس، انگار که شیپور مرگ می زند، تو محله می پیچید وطنین دلهره انگیز آن تو کوجهها باقی می ماند. آدمها که هنوز توبهت و حیرت ونا باوری حادثه مانده بودند، آمدند سر وقت جنازه محسن ویکه و تابوت جا کن شد و رفت رو هوا، ویکنفر از تهدل فریاد زده

— بلند بکو، لا.. الله.. الا.. الله..

آمبولانس هنوز داشت شیون می کشید و دور می شد و صدای خسته هر دیگری پشت صدای اولی توهمنده جمعیت جیغ زده،
— لال از دنیا نری، بلند بکو: لا.. الله.. الا.. الله..

بعد از ظهر داغ

محمد محمود پشت دری را کنار کشیده بود و از پشت شیشه زلزده بود به پنجه اتفاق آن طرف حیاط، که باد افتاده بود تو پرده فلمکارش و آنرا اپس و پوش می‌کرد.

تا بحال صد دفعه به این پرده خیره شده بود و حالا جزء جزء آن یادش بود؛ یک کوه بود، مثل کوه بی بی شهر با نو، یک درخت سدر بادو تا درخت سرو زوش. این طرف کوه یک رو دخانه بود وزنی که خودش را داشت شستشو می‌داد و دو تا کنیز با طامن و هشی به سر ش آب می‌ریختند. آنور ترش یک پسر جوان، سبیل نازک و شال به کمر، پشت کوه قایم شده بود و با حیرت تن و بدن ترد و عطشناک زن را تماشا می‌کرد...

محمد زیاد انتظار نکشید و همان طور که خیره شده بود، یک گو دست نرم و نازکی پرده را کنار کشید و توحیاط خیره شد و بفهمی نفهمی نگاهش را انداخت طرف اتفاق جوان و وقتی محمد را دید، او هم کنار پنجه ایستاد.

آفتاب داغ و سوزان بعد از ظهر تا استان یک و پهن شده بود و آجرهای نظامی کف حیاط و هرم گرما، کسل و آزار دهنده می‌چپید تو اتفاقهایی که یک ریخت و یکنو اخت دور حیاط ساخته بودند.

پری خانم انگشتها بش را کر دلای موهای انبوه سیاهش و همه را لو کرد رو شانه های لختش و آنوقت همراه با یک نیم نگاه، دستش



را بی‌ای محمود تکان داد.

دل محمود یا شمر تبه غمچ زد و تهدلش از شادی داشت مالش
می‌رفت. این پا آن باشد، نمی‌دانست چکار کند، تو این هیر و دیر
همایه‌اشان اقدس خانم باشد بغل ظرف‌های نشسته آمد کنار حوض
و روکرد به پری خانم که، «تو این گرما همکه میشه آدم خوابش ببره»،
پری خانم همانطور که بادست خودش را باد می‌زد بازرنگی خاصی
می‌خواست افسر بازش کند:

— ظرف‌بودی او نم حالا؛، واخواهی بدار و اسه وقتی که
ها خنث هیشه!

اقدس خانم هم ظرفها را بیخت تو پاشویه حوض، بعدیک پیا له
را کرد تو آب بونگندوی حوض و بیخت تودینی و بشقاب‌های چرب
و چیلی، تاجربی‌ها برای خاکمالی خیس بخورد و سر راست کرد و
وقتی پری خانم را کنار پنجه نشسته دید، دلش نیاهد بر گردد تو
اتاق، و خودش را رساند فریسا یه درخت انار و روکرد به پری
خانم،

— تا بستون امسال و رای تا بستونای دیگه سا
پری خانم با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد،

— هرسال تهرون همین جهنمه!

محمود دل تودلش نیود و با غویندندانش را بهم می‌فرشد و
بالاخره هم نتوانست خودش را نگهدازد و صدای درآمده

— حالا که شانس پاداده، همکه این زنی که هیره تو اتفاق کپه
من گشود و بذاره؟

هنوز دنبال حرلفهای اقدس خانم مانده بود که پری خانم با
تشگ حوصلگی رفت تو اتفاق و آنوقت خرت خرت صدای دمپایی‌های
اقدس خانم رو آجرهای داغ کشیده شد و خزید تو اتفاقش...!

حیاط یکه و خالی شد و محمود تر و فرز کف دستش را هم مالید
بهم و رفته بود تو کوک ایشکه چطوری این سر، تا آن سر حیاط را
بگذراند و خودش را به اتفاق پری خانم بر ساند.

تودا هر وی رو به حیاط، اکبر آقا و موسس خانم هنوز نشسته بودند و بی محوصله دشل وول خودشان را با یک تکه مقوا ای جعبه شیرینی باد می زدند، همسایه دیگر شان آسود محسن — فین فینی و بد عنق — نشسته بود جلوی اتفاق و هرتب برای گرها بدو بیراه می بافت. آقار سول و دخترش وزنش هم رفته بودند توزیر زمین و هنوز داشتند دراجی می کردند..

محمد جایش را پشت پنجه قرص کرد، حالا دیگر پسری خانم منتب برایش دست تکان می داد و دعوتش می کرد که به اتفاق او برود. انگار قند تولد جوان آب می کردند، ولی وقتی فاصله حیاط را دیدند، مأیوسانه سرتکان داد، تا به حال هیچ وقت فاصله این سرتا آن سر حیاط اینقدر برای او بعید نبود، مثل اینکه چندین فرسخ با اتفاق همسایه خوش گلشان فاصله داشت، محمد در قمار تردید و دودلی همچنان می باخت ولی برای یک لحظه از تردیدش بردا و رفت طرف در اتفاق تا پوشکی خودش را به اتفاق پسری خانم بر ساند که یکدفعه اصغری بچه همسایه شان اعظم خانم، پرید تو حیاط و پشت بندش، هادرش هم دوید تو حیاط. اصغری هنوز یک نصفه دور حیاط را دور نزد بود که مادره از پشت گرفتش و شتلق بست تو گوشش که طفلی جدبایاش آمد پیش چشمش و بعد مادره اورا خرت خرت کشان بسرد طرف اتفاق خودشان... و محمد دوباره پس گشت پشت پنجه و از همانجا ژل زد به اتفاق پسری خانم.

پسری خانم هر چه کرد بخوابد نتوانست، چیزی آشکارا فلکلکش می داد، انگار چشم های زاغ محمد را می دید که از پشت شیشه مات شده به هیکلش... یکدفعه پیراهن جرجتش را از نش در آورد و پرت کرد و سط اتفاق و توبیک فاصله معین از پنجه. جلوی اتفاق محمد ایستاد، و دستها پیش را زد و پرموها پیش و همه را دور صورتش ولو کرد، انحنای فرم و تحریک کننده ای به اندامش داد و همانطور ایستاد.

جوان یکدفعه افتاد توهول و لا... آشکارا دستپاچه شده بود، نمی‌دانست چه بگند، همه فکر ش متجه راه حلی بود که هر چه زودتر خودش را به اتاق آن طرف حیاط برساند و تمام این زیبایی و لذت را در اختیار بگیرد.

بالاخره بازشو وع کردیه دیدزدن، تو حیاط گرما بود و گرما، بوی تندی همراه با بوی ترشی و میوه گندیده از پاشین حیاط بیرون می‌زد. سکوت کسل و ناراحت کننده‌ای تو حیاط قاطی گرما و دل می‌زد که نمی‌شد بهش اعتماد کرد.

آسید محسن همچویده بود تو اتفاقی و حالاترق ترق صدای هیکس کشش بلند بود که سفت و سخت افتاده بود و هوار هیکسها و تو همان حال بهشان فحش هم می‌داد. مثل اینکه ضربه‌های او درست روی هنر محمود فرود می‌آمد، کلاً افه شده بود،

— او، اگه این بدمعصبا یه دوکه کپه من گشون رو بدارن!..

به خودش دلداری می‌داد:

— بالاخره هیزم اتفاقی، هر چه میخواهد بشه، واسه اون بده،

من که بی خیال شم... خودش منومیخواهد؟

حالا دیگه پری خانم هم از مراحمت در وهم‌سایه‌ها دلخور شده بود، به تندی یک لئکه پنهانه اش را داشت و از پشت آن محمود را تو اتفاقی می‌بائید، دلش بیرون کشید آن طرف. تشن تپ کرده و داغ، یک تن دیگر را می‌جست، یک تن جوان و سوزنده که تو بعد از ظهر گرم و داغ تا بستان عطاش او را فرو بنشاند، خیال می‌کرد که هنوز پیش جوان باورش نمی‌شود که او دعوتش کرده است. از وقتی که زیر بازار چه شغل تو گوش یکی از آنها که دنبالش افتاده بودند گذاشته بود، بقیه هاستها را کیسه کرده بودند.

پادش آمد یکدفعه هم به مادر محمود سفارش کرده بود که «وقتی دارم وضوی گیرم، به پسرت سفارش بین کن که بیرون نماید».

با خودش فرم مه کرد،

— «پسره از قرس رسوانیه که جمب نمی‌خورد، هیتر سه یکه و

خیط و پیش کنم.

... و دوباره پر گشت جلو پنجه ایستاد و دستش را مایوس نمود
بنای جوان تکان داد.

* * *

یک کفتر چاهی اهل زنان خسته و وامانده بود و روی پاشویه
خوض نشست، دو سه دفعه اطرافش را پائید بعد که خلوتی حیاط عطمتش
کرد، نوکش را تو آب زد و با لذت آنرا می کشد. محمود همان طور
که کفتره را نگاه می کرد یکدفعه، فکری مثل بر قی بهترین افتاد،

— به هوای کفتره، میرم تو حیاط، می گیرم هش و میرم رو پله های
جلو اتفاق پری خانم تو سایه می شینم، بعد به همین هوا میرم تو
اتفاق...

از روی در گاهی جست زد تو حیاط و پارچین پارچه های طرف
خوض رفت. قدم اول به دوم که می کشید، ذیکر کفتره تو هشتش بود،
و حالا یک خیز می توالت کفتر را بگیرد که یکه و ناله آسید مخصوص
بلند شد،

— کفتر امام دistar و چیکار داری، حیوان زبان بسته رو
ولش کن...

پری خانم کثار پنجه کمین کرده بود، دست محمود را
خوانده بود و بی خودی خوشحال بود و بادلو ای اتفاق همسایه ها،
راهرو و ذین ذمین را می پائید که هبادا همسایه ها تو کار محمود
دخلالت کنند.

جوان پنجه هایش را تو هوا باز کرده بود و پایش را به علامت
یک خیز بالا گرفته بود، دهش کج و کوله شده بود و خیال می کرد
و همین حالات که کفتره راس پخوابده که یکدفعه یک پوست خربزه
از تو ذین ذمین، افتاد کثار با غچه و در آخرین لحظه کفتره بال بال
زنان رفت رو هر و با نگرانی تو حیاط خیزه شد، انگار محمود
خشکش زده باشد همانطور یک لشکه پاماند و بعد دلخور و دمغه پر گشت
طرف اتفاق و با خودش غریده

— تف به این شانس! —

آنوقت صدای موئس خانم را شنید که بالخم و قضم می‌گفت، «بنو بخواب مگه صلات ظهری، شعر شدی، بذار حیواناتی خدا گلوئی تازه کنن!»

* * *

وقتی که آمد تو اتفش و دوباره پشت پنجه کمین گرفت دیگر کاملاً از نارفته بود، دهانش مثل یک بادیه می‌کشد که بدون آب روی چراغ پریموس مانده باشد، خشک و عطش زده شده بود. کاسه آب را از بالای رف برداشت و با انگشت سبابه پنج را توکاسه لعابی چرخاند و قورت قورت تا ته آب را خورد و بعد آرنجش را گذاشت تو طاقچه پنجه و به اتفاق پری خانم خیره ماند. زن جوان رفته بود ته اتفاق دیشش را داده بود به کمد و تاسر و کله محمود را پشت شیشه دید. بهش اشاره کرد و حرفهایی هم با خودش میزد که «هی جون بکنمی. يالا دیگه؟» محمود پنجه‌های دستش را باز کرد ولب و رچید و مثل اینکه چونی فمانده بود که گریه‌اش بگیرد، از دور اشاره کرد، «میکی جنکنم!»

زبانش چسبیده بود به سقش و از بس که زلزده بود به اندام زن جوان، دور پلک‌ها یش زقزق می‌سوخت، همه‌اش توفکر این بود که تا کلکی جور کند و خودش را به زن برساند، حیاط با یک غربیل با غوجه و سبزی‌های آفتاب زده‌اش، حوض دایره‌شکل و آب بوگندو و آجرهای نظامی و درخت انار و درخت موکه از نصفه پریده بودنش، همه و همه را مثل یک صحرای سوزان می‌دید، از آن صحراء‌هایی که تا چشم کار می‌کند، شن است وشن و هیچ دیار انسانی در آن زندگی نمی‌کند، حیاط برایش یک کویر بود، یک کویر خشک و خالی که او بی‌رمق و خسته در ته آن گم و گور شده بود و آنوقت آن ته‌ترها، یک چشم‌آب بود با یک درخت نعل و عربها تندتند داشتند بادلواز چاه آب بیرون می‌گشیدند. تو خیالش یک کوه دید، با یک درخت سدر و دو تادرخت سرو، این طرف کوه یک رودخانه بود و یک زن جوان که داشت آب

تنی می کرد و کنیزها با حوله و پارچهای آبصف زده بودند کنار رودخانه دا و پشت کوه، تو قرق، با یک تن خسته ولبهای تشنگ تک و تنها هاند بود. بی اراده دستش را تکان داد که رویای گرم و قب آلوش را از سر بپراند. پرده اتاق را بالا زد و دراز به دراز کف اتاق ازحال رفت. حس می کرد تشنگ به گرمی آجرهای کف حیاط شده و انگار تمام بدنش پکهو گر گرفته است.

پری خانم حسابی زابرده شده بود. بلند شد، یک بادیزن دستش گرفت و خودش را باد زد، بعد که حوصله اش سر رفت چنگی انداخت پیراهن خوابش را هم ازتنش پیرون آورد و انداخت یک گوشه اتاق...!

... و دل محمود هری ریخت پائین. درست مثل روزهایی که پشت درامتحان هاند بود، دلش شور می زد، انگار که خرما خرک گس گاز زده باشد، لباس جمع شده بود و بادلوایسی اتاق روبرو را می سکید. فکر کرد، چه روزها این فاصله حیاط را بدون اینکه خستگی تو نتش هاند باشد طی کرده بود: ۱۴ سال، ۱۷ سال، یا شاید بیشتر.

یادش آمد کنار با غچه چند دفعه زمین خورد بود و یک دفعه هم چاهلک جلوی اتاق پری خانم دهان باز کرد و چیزی فعائد بود او و بچه همسایه اشان را بکشد تو خودش...! یادش آمد درخت انکور خوبی آن طرف حیاط بود که نصف حیاط را چتر میزد و زین دار بستش زدها، بعد از ظهرها جایدم می کردند و تخمه می شکستند اما بعد از مرگ و میرها می که اتفاق افتاد درخت مو را از نصفه بریدند، می گفتند درخت مو تو خونه او مدد نیومد داره...! همچو قوت خیال نمی کرد مثل حالا اینقدر از رفتن به حیاط از طی کردن فاصله این سرتا آن سر حیاط، عاجز باشد یا بترسد. سالیان سال دور حیاط دویده بود با بچه ها گر گم به هوا بازی کرده بود، چطور می شد اگر حالا هم قایم موشک بازی می کردند و او به هوای بازی می برد تو اتاق پری

خانم.. مثل آن دفعه که تو زیر زمین، مونس خانم زیر دامنش قایم شد. حالت خوب می توانست آن صحنه را پیش خودش مجسم کند. بجهه ها ریختند تو زیر زمین، مونس خانم داشت از تو خمره سر که بر می داشت و اوراقی الفور کرد زیر دامنش و بعد که هی بجهه ها دنبالش گشتند مونس خانم اوراق ایم تر به خودش فشد که بجهه ها اورا نهیستند!

یادش آمد که فردای آن روز به مادرش گفت: «ماهان هن مونس خانم را دوست دارم»، و مادرش قایم زده بود توده نش، «چه غلطای!»

از بهداد آوردن این خاطرات کيف خاصی می برد. این لذت را اندام نیمه عربیان زن جوان که در اتاق مقابله انتظار اورامی کشید، در چندان می کرد. یکبار دیگر می خواست شناسنی را امتحان بکند، اگر می توانست پلکشلشگ بیندازد آن طرف حیاط، کار تمام بود. دستش را از پشت شیشه بمنای زن جوان تکان داد و پیش خودش زمزمه کرد: « توفکر من! »

نگاهش افتاد توراهرو، اکبر آقا بکشمک روزنیش انداخت و پرده جلوی داهنرو را کشید تا جلوی نور را بگیرد. حالا نصف خیالش راحت شده بود. حتی آسید محسن هم توجیه بود و آقارسول هم لابد هفت پادشاه را خواب می دید. می ترسید همان قدم اول به قدم دوم نکشد که یکدفعه قلبش پیگیرد و یا یکه و پایش گیر کند به ظرف های کنار پاشویه و هم را بیدار کند...

اما اگر قدری، فقط قدری جسارت داشت، قضیه حل بود. اگر می توانست خودش را تاوسط حیاط بکشاند، بقیه راه برا یاش سخت و مشکل نبود. تازه داشت خودش را قانع می کرد که یکدفعه دیگر شناسنی را امتحان کند که اکبر آقا با پیش هن رکابی و بیز امه آمد توحیاط و یکراست رفت سر خوش و پاچه شلوارش را بالا زد و مج پاهای ورزیده و پر پشمی را انداخت بیرون و کف پایش را گذاشت تو پاشویه خوش و شلپ روشن آب ریخت. محمود سرش را دو دستی گرفت و

مثل اینکه کاملاً ناامید شده باشد، به خشمگای تهاتق پناه برد. دیگر از حیاط، از آدمهایی که تواین چهار دیواری هسخره و در آن حجزهایی که به اسم اتاق بود، زندگی می‌کردند، بدنش می‌آمد.

وقتی که می‌خواست با آن تن رو تازه زن جوان را بفشارد، عسل یک ورنه سربی رو قلبش سنجکنی می‌کرد... و صدای شب شب آبحوض مثل شیرشیلک آبدشار بزرگ تو گوشش می‌ریخت و به سختی او را فراحت می‌کرد. اکبر آقا بی خیال پاهایش راشست بعد مثل اینکه گرما ناراحتی کرده باشد، پاونده تلوتلو خورد زین سایه درخت انار ویکوری دراز به دراز افتاد. تو سایه... و هنوز جاخوش نکرده بود که صدای پری خانم را بشنید:

— قربون دستت اکبر آقا اینو برام از تو پاشیم آب کن!..
پری خانم خودش را گرد و قلمیه توجا در نمازش بسته بود، اکبر آقا پرای یک لحظه نگاهش تو اندام زن جوان گیر کرد و بعد پیاله را گرفت و فرز وزیر وزرنگ طرف پاشیم دوید و محمود پیش خود نوزده کشید،

— آخ اگه هن رفته بودم... اگه خودمو دسوئده بودم تو حیاط... و بعدش با دوتا شلنگ سرتاسر این حیاط لعنتی رو توم هی کردم!..

اکبر آقا از پاشیم آمد بالا... جلوی پیشتر پری خانم، این با و آن پاکرد. بعد که از زن جوان خبری نشد پیاله را دراز کرد و پوشکنی و مصحح پابانه گفت، «آ بچی»؛

چند لحظه صبر کرد و وقتی صدایی فشنید سرش را انداخت پائین ویکراست از پلهای اتاق پری خانم رفت بالا و تو ایوانک میان پله‌ها طلاق ایستاد و در اتاق داخل داد و دستش را دراز کرد تو اتاق، قدری محبت کرد و انگار که یکدفعه از چیزی مانند پسرده پاشد جلوی در پا به پا کرد. نگاه نگرانش اطراف را پاکید و بعد مثل اینکه دستی قوی او را توکشیده باشد، جهود تو اتاق...

... سپس دست طریقی آدام پرده قلمکار جلوی پیش اتاق

ذا انداخت...

* * *

محمود از پشت شیشه زل زده بود تا حیاط، خیال می کرد سر تاس
حیاط بیا بان سوزانی است پر از شن و زیگ، یک کوین داغ دبی آب
و علف که فقط آن ته تراها، یک نیعل بلند است و یک چاه آب...
بعدش، یک کوه بلند و دو تا درخت سرو و وزنی که داشت
خودش را شست و شو می داد و او صدای شی شر آبی که گنجینه ها روشن
می ریختند، همی شنید...

تیر ۴۱

قا اکبر آباد..

رثی اتوبوس لکنی داه افتاد، چهار پنج نفر هم اضافه به ظرفیت ریخته بود بالا با یک عالم زلم زیمبو و خرت پر تی که معمولاً دهاتی ها دنبالشان اینور و آنور می بردند.

داخل اتوبوس همه مسافرها قروقاطی چپیده بودند آوهم ودم آخری که هاشین از جلوی فهودخانه حر کشید کرد، سه چهار نفر دیگر هم بدوبدو رسیدند و مثل دست شکسته و بال گردان دیگران شدند و تر و جسبان ریختند رو بقیه... شاگرد شوفی بازهایشان را گرفت و انگار که نیمه آجر می اندازد بالا، آنها را پر کرد روی اتاق اتوبوس ویا علی کشید و هاشین فزنگ و بیحال، دوشه تا هن هن زد و راه افتاد.

خدامی بود که تازه اول بهادر بود و روز دوم و سوم عید و گرنه کی طاقت بوی خرت پر تها و عرقانها را داشت؛ فکرش را بگنید اگر روزهای گرم چله قاستان بود هوای اتوبوس چه می شد؟

لباس مسافرها طور فقیر آنها نور نیمداد بود. بوی نان شیش یعنی و آب نبات قیچی و بوسکویت، تو اتوبوس پخش شده بود و بفهمی نفهمی بوی تخم مرغ هایی که به بجهه های عیدی می دهند و بجهه ها برای نخوردنش اصلاً طاقت ندارند.

دوشه تا اذآن آدمهای چاچولی و ولنگار ته اتوبوس هر و کره داشتند و پنهان مهمل می گفتند و تازه وقتی که حر فهایشان تمام شد،

رفتند تو کوک این و آن، انگار دهشان اصلاً چفت و بست نداشت، یاک طور قبیحی ولنگاری می کردند که خودشان می ترسیدند صدایشان را بلند کنند!

ازدست آنها حسابی مچل شده بودم و خون خونم را می خورد علی الخصوص که مسافر کفار من هم که انگار کل تو نباش افتاده باشد، دم بساعت وول می خورد و خودش را خارش می داد. کنار دستم آنجائی که هیله لپچ و سط اتو بوس را گرفته بودم، یاک پس زدم بمو و زیغونه با باش رومندلی جاخوش کرد بودند. پارواز آزدهاتی هائی بود که معمولاً تازه زمینشان بر کت می کند و پنه و تو تون خودشان را شیر دن آب می کنند. معلوم بود که پدره یاک بليط هم واسه بچه اش گرفته. وقتی که راه افتادیم پسره از اينکه می دید من مثل علم يزید بالاسرش سیخ زدم ناراحت شده بود و گویا به پدرش گفت که هنهم کنارش جایگزینیم که یکدفعه پدره بدلعا بی کرد و از کوره در رفت و بهش تشرذد و پسر هم خجلت زده، سرش را انداخت پائین و حسابی تولب رفته و دمغ شده بود. طفلی خیال کرده بود، حالا که بر اش یاک بليط تمام گرفته اند، زورش میرسد که با پدرش یاکی بدو کند و حرفش را به کریمی بنشاند.

هنوز تو خرابه و خربهای بیرون ده بودیم که شاگرد شوفر هی خواست چند نفر دیگر راهم سوار کنند. یاک پایش را از روی رکاب بهزور چپاند تو اتو بوس و سرش را آورد توجمعیت و برای من خاصه خرجی کرد و همینکه چشمتش افتاد توجهش یاکی از مسافرهای که نشسته بودند، یکدفعه جینه کشید.

— با با اون آق فکلی رو جاش بده، آخه یه دقه راس، چش هم بذاری تموم هوشه.

باعجله دویدم تو حرفش.

— این یه دقه راه رو واای میسم!

تو این فاصله مردک حرف شنوم یاک گله جاز باز کرده بود، به قدر یاک قیمه خوری، که یعنی من بشنیم بهلوش. از خیرش گذشتم.

شاگرد شوف حرف اول و آخرش را زد.

- پس قربون شکلت، یه خورده دیگه برو. ته تو!

بعدش بازوی یك آدم گوشتالو و خپله و سبیل از بنا گوش در رفته را چسبید و اورا زود تیان کرد تو مسافرهای اضانه وهل داد بالا. چند نفر مردک خپله و چاق چله را فحش دادند. ولی اجباراً جا بجا شدند و هنهم پس پسکی رفتم توجمعیت و از پشت چسبیدم تو سینه پلکزن جوان خیلی قروتازه ولی خاک و خلی وزنکه هم مثل کولی ها چیز کشید که انگار تو حمام زنانه «زن اوستا» را صدا می کند، بعدش هم ذین زبانی لیچار بارم کرد که: «واه واه خدا بدور هر چی گنده منده، نصیب منه در دهنده!»

با خودم فکر می کردم «تو این شش هفت فر سخ را هجون به ایم هیرسه».

باز خوبیش به این بود که وقتی اتوبوس راهی شد، مسافرهای جا بجا شدند و حواس هنهم رفت تو کوه و بیا بان و تک و توکی قنات های خشکیده و چاهای خیسیده که هنوز هم دور و درش عده ای می پلکیدند. کنار چاده چند کیلومتر به چند کیلومتر علامت هائی کار گذاشته بودند که به شوف ها وضع جاده را اطلاع می داد و اما شوف قزمیت و بیحال ما انگار نه انگار، اصلاً چشمی بدهکار این حرفها نبود و یعنی لا هیزد و می رفت چلو و با ویراج های او مسافرها مرتب می لوییدند توهمند، ولی اصلاً دست ازور اجی و پر حر فیستان بر تعلیم داشتند. توزاغ و زوغ مسافرها یکه و شاگرد شوف سرش را کرد داخل اتوبوس و نعره زد.

- حاجی آباد؟.. حاجی آباد؟ نبود...

عالق مردی که رومندلی کنارم نشسته بود، بن گشت و راند از می کرد و بعد با عجله دستش را کرد تو قباش و دنبال چیزی می گشت. قیافه اش خیلی تلغ بود، دلگیر و عصبانی می نمود. در حرم کاوش یك، نوع تندی و خشنونت مجذون نهای دیده می شد، وقتی که خرت و پر ت های چوپش را دیخت بیرون، یك کارد گاو کشی هم فامی آنها بود که من یکه و هول خودم ولی به خودم دلداری دادم که «بايس یار و قصاب

یاسلاخ باشە، اما هیچ کدام اذایقها به قیافهش نمی‌آمد، بازهم هی توجیهایش را گشت و گشت و بالاخره یک تکه کاغذ پیرون آورد که گویا بیچاره ترە باری بود که به میدان ترە بار برد بود و بیشتر آن با خط خرچنگ قورباغه نوشته بودند «حسنعلی بادمجانی، حسن آباد چهار کوچه، حمام هیرزا آقا بانو»، همانطور که واسن نشانی رامی خواندم، غریب:

— پدر سوخته، فاسق، حتمی اینجا هم نیس، هشتن از دستم

در میونه

خشم زود رش را خورد و پرسید «حسن آباد، پائین اکبر آباده؟» هر دی که کنارش نشسته بود گفت، «او نظر فای اکبر آباده». عاقل هر د چند دفعه سرش را تکان داد و چند تاراز سبیل آدیزانش را گرفت زیر لبس و دندان قروچه رفت. ازش پرسیدم،
— دنیال طبیکارت می‌گردی؟

بر گشت، زل زد بهمن و دوباره توجوش و جلا افتاد و تو دهن باد کردش غریب: «هوم طبیکار...». طبیکار! فاسقه... فاسق... دولا شدم و سرم را جلو بردم، «یعنی با...» ترسیدم بقیه حرفم را حالیش کنم... و آنوقت توسکوت‌مادو قطره اشک کنج چشم‌مانش جوانه زد و بعد چکید رو صورت استخوانیش. دلم نیامد اذیتش کنم و یواش یواش راست ایستادم و حواسم را بردم تو بیابانهای یکنواخت و بار و «حسنعلی نمی‌دانم چی چی» که از دست این مرد ده بده فرار می‌گرد.

بیخودی دلم گرفته بود. چشمم که از بیابان‌ها خسته شد، انگار که گوشم باز شد و نزدیک ترین حرفی که به گوشم خورد، وزوز پدره بود و پسره، نمی‌دانم کجای حرفشان بودند که پدره بهادر پسره بد و پیراه می‌گفت که، «زنه همه زندگیش افراط و تفریطه» و پسره غر غر می‌گرد که: «آخه هادر که شیر نداره و بچه هم به بیسکویت عادت کرده و نمی‌توانه پستون خشکشو بگیره». پدره انگار که زبان درازی پسرش او قاتش را تلخ گرده باشد، بهش چشم غر

رفت که: «مادرت و اسه شکم کارد خورده خودش که جوش و جلا میز نه...»

یکهه و هر و کره آن چند تامسافری که ته اتوبوس، روحه سه تر که سوار شده بودند، مثل یک تکه گل که روز رو زنیور افتاده پاشد، صدای پدره و پسره را خفه کرد. ظاهرآ حرفهای تمهاشونی‌ها چیز‌هائی بود درزهینه دست‌انداختن شهری‌ها و هر کدام از آنها پرای اینکه از دیگری عقب نماند، راست و دروغهایی گل هم می‌کرد. دنبال یک خنده دسته جمعی، یکیشان از فرصت استفاده کرد و دنبال حرف رفیقش را گرفت:

— به! اینکه چیزی نوی، وه روزی یکی از اون میرزا قشم —
شم‌های شهری او مده بود توده باع بالا، یه الف بچه بود، همون اول که پاشو گذشت حرفهای گنده‌گنده‌ای میزد دونای کله‌اش، که بعله درختاتونو، بایس سه بزنین، زهر بزنین؛ هیفت خاکای ذمینو می‌گرفت تومشش ولباشو ور می‌کشید که یعنی مفت‌گرونه...! کل اسدالله انقدر از دلخور شده بود که نگو و بیهش می‌گفت: «حیوانی اگه درختار و زهر بزنیم، میوه‌اش و اسه هر گک موش خوبه!» نمیدونی چقد خنده‌یدیم، پسه یه گردانی هم آورد و بودمی‌گفت: قوت زمینه و روزا، خونه کل اسدالله جلسه می‌گرفت و راه و چاه زراعت رونشون میداد روزای آخری که حرف‌اش ته‌کشیده بود، کل اسدالله بهش گفت: «ول معطلی داداش، یهنهای خود ما بیشتر از اینها خاصیت داره!»

دوسه قدم دیگر، اتوبوس یکدفعه قاطنی گرد و خالک تر من کرد و شاگرد شوفر یک مسافر دیگر راهم انداخت بالا، ولی یار و توهمن رکاب اتوبوس مانده بود و اصلاً نمیتوانست جمب بخورد. شاگرد شوفر انگار که پیله‌اش به عن گرفته باشد تا چشمش خورد تو چشم من، دستی به ته ریشش کشید و ادای معصومانه‌ای در آورد،

— بالا غیر تن یه خورده برو عقب تن!

کفرم بالا آمده بود و بیهش گفتم: «پشم دیگه جانیس، آخه

ناموس هر دمه.. ۱۴

شانگرد شو فر که زبان در ازی من بپوش پر خورده بود، با او قات تلخی گفت:

— «اوهو! نمیدونستم آقا به هیدون مشق میکن انکشتو نه،! بلا فاصله بین گشت و پشت بندش مسافر تازه راهی داد تو اتوبوس و مسافر هم نگاه چیزی بمن انداخت زیارت خر و ارفخش که تو دلش حواله من کرده بود جزو مسافرها اضافه اتوبوس جا گرفت.

حواسم هنوز دنبال قضیه آن جوانک توده باعث بالا بود، که باز هم عقب عقب کی رفتم تولد زنکه پشت سری و سینه سفتش مهر مهای پشم را لقلک داد و باز هم زنکه کفری شد و میل مرغ به قدقد افتاد و واشه خودش حرفهایی میزد:

— همه اش تخصیز اون پدر سوخته، اجداد سوخته، الهی با باش تون به تون بیفته که متوجه بخت کردا گور بگوری اینم اول خیهای شد زندگیمون... بلندشده هلاک هلاک رفته چند فرسخی که مثلثی کار پیدا کته، اونم اکه عرضه داشته باشه!..

بر گشتم نگاهش کردم، قیافه اش یکه و ورچرو کیده و غمزده شده بود. تو چشمها میشی اش ترس غریبی پر پر میزد، آنطور بی رو در واسی حرفش را میزد که دل آدم داشت گیر میگرفت. وقتی دید دارم نگاهش میکنم، حرفش را خورد و دوباره وقتی که بر گشتم نگذاشت. نگاهش از شیشه اتوبوس زل زده بود پیرون و به آبادی خرا یهای که پیش رسیده بودیم. یکدفعه جیغ کشید، «آهای نیگردار» آنوقت قبیاق شد و عینه و گاو همیشی سرش را آورد یائین و فن و کرد به یک و پهلوی مسافرها و خودش را با یک بخچه گندله کشید جلو و فرز و چابک مثل قرقی از لای مسافرها ردشد، دلش میخواست حر فها پیش را گوش کنم، اما او مثل سوسک تودست و پناوی خورد و از اتوبوس پرید پائین و رفت کنار خط، خشکش زده بود و عینه و غربتی ها دور

واطر افسن رانگاه میکرد.

اتوبوس که راه افتخار، رفته تو کوش، دوز خودش می چش خورد،
دوسه تا از مردهای کنار قهوه خانه، پارکایی ها، شوغرهای چرب و
چیلی تراکتور - مثل سوسمارهایی که تایل جاندار تو آب میافتد،
از خشکی لیز میخوردند تو روذخانه - آنها هم سخوردند طرفش و
همانطور که اتو بوس دور میشد از شیشه عقب اتو بوس، تو خاک و خلا
دیده شد که دوید آنطرف جاده و آنها هم مثل مکس، دول سخور دند
حلقشان...

بهوای ذلکه، طرف شیشه و در در مسافت هایی که نسبت به بودند
دولاشده بودم که غر غرشان بلند شد. دو تا بودند و فرتاده هم سینکار
اشنو هی کشیدند و پیچ پیچ میکردند. یک شوگران سیم مشکی داشت
که یک نخت لب بالائی را این کرده بود با یک سالک در دماغش و دو هنی
هر د زوار در رفته ای بودنیمه طاس که رنگ پوستش آجزی میتمود.
سر سری توصیر شان نگاه کردم که یکدفعه رنگشان پرید، حرف -
هایشان را قورت دادند و یک لحظه تویی چشم های هم خیره شدند، آنکه
جوانت بود رفت دنبال حرفش را بگیرد که دو هنی سفله زد تو پیهلوش
که یعنی «صدات در نیاد». نی نی چشیدن مثل آدمهایی که مأمور
نامیبات مچشان را اکر فته باشد، دو دو هنیزد. با خودم گفتم «میخودی
نگاهشان کردم، ترسی ورشون داشته...»

حسابی جاخورد د بودند. مثل کلامهایی که تو آشیانه ای تلک
بیفتدند، میل زیدند، کم کم داشت بمن بیخورد؛ «جهه معنی داره که
مرتب فیز چشمی هنودیده هیز نند؟» تو گوش هم پیچ پیچ کردن و رو
هوابکوشم خورد که یکی از آنها میگفت:
— مأموره...؟

آن یکی با حیرت ترس آلو دی بهش گفت. «نه با با خیلی
جوانه...»

دیگری گفت: «نه همین جوونا...» و بقیه حرفهایشان تو
قال مقال مسافرها گم شد. شاهزاده اند اختم بالا که بمن چه، اصلاح نگاهشان

هم نکردم.

انگار نهانگار باز هم رفتم توبیا بانها و مزرعه های فسقی—
که مسافت های ولنگ و واژ در نداشت— میانشان فاصله انداخته بود.
یکدفه هاشین از سرعت کم کرد و بعد هم شو فرد رو تر هر و شاگرد
شو فر نعره کشید:

— اکبر آبادی هاش، پیاده شن!

غول هولکی، عینه و همان زنکه، کله ام را کردم تو پاک و پهلوی
مسافرها و فرزی از لای جمعیت آمدم پائین.

وقتی پیاده هی شدیم، از دستم در رفت و بر کشتم آندو رانگاه
کردم و بدم تواند که بهشان دوستا نه لبخندیزن نم، یعنی که از باخت من
بی خیالش...

وقتی از رکاب می آمدم پائین، دو تاز اندارم با یک شخصی جلو
در اتو بوس باش اگر شوف پیچ پیچ می کردن و من مجبور شدم از سر راهم
گذارشان بن نم...

رفتم جلوی قهوه خانه تادنیال آدرسی که داشتم بسیار، معلوم
شد باید ادامه خط را پیاده گز کنم. همینکه داشتم راه می افتادم دیدم
زاندارم ها آندو تام سافر اتو بوس— عاقل مردی که رنگ پوستش آجری
بود با آن جوانک سبیلو را— سینه کرده اند و می بنند، دلهم هری
دیخت پائین، آنها وقتی چشم شان بمن خورد طوری و راندارم کردن
که انگار از تو چشم شان آتش بیرون می بینیخت. جلوی من که رسیدند
و هنوز یک نیم قدم دور نشده بودند که هر دو تائی بر گشتند و من با
غیض و راندار کردن و بعد آنکه جوانتر بودا استاد درو پاشنه پاش
چرخید و با فقرت، انگار که می خواهد با دشمن اجدادی اش حساب
تسویه می کند، سرتا پایم را دید زد

زاندارم مهلتش نداد و بر گشت بازویش را گرفت و همینکه
داشت هلش می داد جلو، جوانک مثل اینکه توجاهک تفعیکند، آب
دهنی را با قوت انداخت جلوی پای من...

انگار یک سطل کشافت دیخته باشند روسرا، تمام بدنم لرزید،

سر جام خشنکم زده بود و از لجم به سکسکه افتادم.
 اتوبوس هنوز نان راه افتاد با جمعیت و سر و صد او صلوات...
 شاگرد شوفر دو رکاب، هابقی یک سیب گندله را کاز میزد و کمی که
 اتوبوس رفت جلو تن، ته سیب را فایم زد روسو یک دهانی که رو خوش
 سوارشده بود و خنده هرزه اش قاطلی تالاخ تولوخ اتوبوس آلم شد...!

فروردین ۴۱

درس اول.



اتاق اسم نویسی هدرسه غلغله بود. پدره دست پسرش را گرفت، آدمها و بچه هارا اپس و پیش کرد و خودش را رساند به جلو میز... هیاهوی تن و قازه بچه ها بود و صدای ریز و موذی ماشین حساب، حن کت فرم و کشیده خش خش پاها... قاطی جن جن خفه ورقه های کاغذ. روز اسم نویسی هدرسه بود.

هر دی که دست پسرش را گرفته بود آمد جلو میز و خودش را هر قب کرد. پسر شاد بود و کله اش شق ورق بالا، بالهند کال و خوشی ذود باوری که ذهنی توانست پنهان شکنده و فاتحانه ورقه را گرفت جلوی پسر کی که کنارش بود.

— معلم هیجده... شاکرد اول شدم...
پسر ک آنطرفی، خموش نگاهش کرد، حالا نوبت پدره رسیده بود:

— میخواستم اسم بندۀزاده رو بنویسم.
هر دی که پشت میز بود، اصلاً نگاهش نکرد:
— سیصد و هفتاد و پنج تومان و پنج رویال...
هر دیست و آن دست کرد، انگار کلمه ها بین گلویش هاند... بود.

— میدونی... آخه.. میدونی...!
اینطرف و آنطرف دانگاه کرد، چشم های بی حیایی مردم زل

زده بود بهش، مثل اینکه داشت کار خلافی میکرد که همه کشیدگان را
میکشیدند. جوانه‌های عرق دوید توپیشانی چر و کیده‌اش، پس با
دیدگانی شادنگاهش میکرد. بالاخره مردخرفشن را زد،

— شهریه رو نمیتوونم بدم...

هر دکه پشت هیز نشسته بود، انگار هزارها بار این کلام را
شنیده است، تلغی و بیتفاوت آزارش داد،

— ندارین که نمیشه، خوب بچهت درس بخوونه....؟

بچه یکه و براق شد به مرد... میخواست حرفی بینند... اما
خیالات کشید، بادست زد به کمر با باش ویواشکی غرید، مرد جرأت
کرد تا خرفشن را بزنند.

— مثل اینکه برای هاها قانونی هست که بچه‌ها مون بتونند،
درس بخوونند.

آنکه پشت هیز نشسته بود تازه سرش را بلند کرد و فلزد به
مرد تکیده و خنجر بینزیری که جلوش بود:

— ها، بی بضاعتی..!

پدر سرش را انداخت پائین و یکه و جوانه‌های عرق رو
پیشانیش گل کرد و آب شد و از شفیقه‌هایش دیخت رو چهره‌اش.
آدمهای دورش با نگاه‌های داغ، انگار سوزن تو پوستش میکردند،
پسش که کنارش ایستاده بود، ناگهان خاموش شد، سرش آمد پائین،
مثل این بود که وجودش و رفقش هاند یک آدم مومی آب شده...
گردنش پائین آمد، نگاهش مرد، نمرة معداش بهش دهن کجی
میکرد، ولی تهداش امیدی کورسو میزد... پدر غصه‌اش را خورد و
توهمجهمه گنگ و چیاهوی درونش، صداش گوئی از ته‌چاه بینون
می‌آمد.

— بله، دیگه نمی‌تووفیم شهریه رو بدیم!
کارمند مدرسه حرفهای بیجیايش را وقیحانه توصیرت
پدره زد.

— از کجا بدونیم گذاشی.. و بی بضاعتی..؟



مرد مثل غریقی دست و را میزد تا تخته پاره‌ای را بچسبد و از غرفه خجالتی که در آن افتاده بود، خودش را بپیرون بکشد. دست کرد، این جیش و آن جیش ویک تکه کاغذ آورد پیرون... آنکه پشت هیئت نشسته بود، حواسش بسکار خودش بود.

وزوز موذی ماشین حساب و تفههای بی‌حیائی که پایان یک سری حساب را اعلام می‌کرد و پول از روی میز میرفت تو صندوقی که کنار مرد بود. و بعد که اینکارش تمام شد، سفارشناهه مرد را پیداشت، آنرا خواند و زیر و رو کرد و بعد بالا و پائینش را مشکوکانه پا قید:

— حسابدارتون نوشته..؟

درسه نفر از دور را طرافی‌ها نق و نوچ کردن. بچه‌هایی که همراه پدر و مادرها و بزرگترها بودند، با هم جیغ و ویغ راه انداخته بودند. هر دی که آنطرف اتفاق در ردیف همان میز نشسته بود — داد کشید:

— خفه هی شود یانه ۱۹...

بچه‌ها صدای شادشان را بلعیدند و خاموش باهم به وزوز افتادند. مردی که مسئول اسم نویسی بود، کاغذ را به طرف کارمند دیگری دراز کرد:

— حسابداری اداره‌شون تصدیق کرده که این بی‌بعضاعته...

یکدفعه دیگر پسرک لرزید. مرد کاغذ را گرفت و نگاه کرد،

— یعنی نداری شهریه رو بدم که بچه‌تدرس بخونه...!

پسرک منفجر شد و دیگر نتوانست خودش نگهداشدا

— با بام داره پول مدرسه منو بده...

رو کرد به با باش، «نه، با با؛ بهش بگو که داری پول بدم...

بهشون بگو...»

هر دفتری خنده اوسی کرد:

— اینم شاهدش، پول پیش اینجور آدماس!

پدره ته بساط نیز وئی که توی بدنش بود جمع کرد، تانه‌مانده

آبرویش را حفظ کند،

— پول ماخراج شیکم وزندگی بچه‌ها هیشه نه برای این پول
کرون مدرسه...

من گشت به پسرش نگاه کرد، مثل اینکه میخواست اثر حرف
خودش را در او ببیند، پسره نگاهش را به گرداند طرف پدره،
را خوش نگردد بود. ولی باز هم حرفی بود.

هر دکه پشت هیز بود انجار با عنادی میخواست پدره و پسره
را بیازارد،

— واقعاً کجا بازی در اوردیده‌ها...

دومنی پشت بندش آمد،

— اگه نداری پول مدرسه رو بدی، با یس آنجمن محلی هم تصدیق
باکن، این کافی نیس که اداره تو شتله تو پیشخدمتی...؟

— اکار کاسپی پیشخدمت‌ها که بدنیس...

نگاه کرد به مردها و زنانها...

آنها هم برای خوش آمد او، او من و بی تفاوت و کمی متملقانه
خندیدند. هر که اتفاق، مرد را لرزاند، پسره داشت از حال
می‌رفت، از خوشحالی مفرط چند دقیقه پیش رو چهره‌اش
نمانته بود، انجار شادی عتل یا کرنگ گذرا از صورتش پریده بود،
غمی درین باورانه توجیشم دودو میزد. پدره این پا و آن پا کرد،
خشته و زبون بیچاره مینمود، عاجزانه پرسید:

— فرمودید چکار کنم؟

مرد پشت هیز بی تفاوت و کمی توهین آمیز گفت،

— ورقه حسابداری رو باید آنجمن محلی هم تصدیق باکن،

پدره له شده و غرور شکسته و بیچاره گفت،

— چشم...

بعد دست پسره را گرفت و اورا که مثل یک گل، دسته‌مالی و
پیش مرده شده و کنگره بود، از لای جمعیت کشیده بیرون. زنانها و
مردها و بچه‌ها با نگاه آنها را می‌سوژاندند؛ پدره شرش عرق میریخت

و پسره دلش می خواست بمیرد. رویش نمی شد سرش را بالا کند و دست پدره مثل یک میله داغ دستهای ظریف او را هی سوزاند.

هر چه بود، خجلت بود، و بیچارگی و درمانندگی. تو راهرو بچهها شاد و سرحال می گذشتند و پدرها و مادرها با خوشحالی دنبال آنها می دویدند...

پدره برای ایشکه به پرسش دلداری داده باشد، ریشه خندش کرد.

- غصه نخور، فردا اسمتو هی نویسما
پسره اصلاً نگاهش نکرد، اصلاً حرفی نزد، انگار داشت
درین امر و نش را مرور هی نکرد.

مرداد ۴۳

به: نوذر پر انگ (شاعر)

دشت تلخ

سینه کش دیوار «تکیه» سه‌چهار نفری، تکیه‌شان را بدیوار
داده بودند و سرپا نشسته بودند و چیق می‌کشیدند، اولی دوشه تایک
می‌زد و می‌داد به بغل دستیش و از همان‌جا چیق دور می‌گشت تا
می‌رسید به کک خدا.

سکره‌ها توهمند بود و صور تهای سوخته، حکایت از یک
اوقات تلغی و دمعی فراوان می‌کرد که در جمیع آنان بلا تکلیف
مانده بود. از این میدانچه ده به ندرت کسی می‌گذشت. حالا نه دیگر
روزهای محروم بود و نه غروب‌های ماه رمضان. «تکیه» را بسته بودند
و هنوز نوار دوشه پارچه سیاه، بالای دربزرنگ آن مانده بود و جای
چند سیخ چراغ زنیوری توپیدن سفید مرده ولک و پیس دار «تکیه»
توذوق می‌زد.

یکی از آنها کف‌دستش را گذاشت رو زانوهاش و خیز برداشت،
— بِاللهِ.. لا حُولَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا.. إِلَّا..

نهیم خیز، کمی ایستاد. چند ورد زیر لیش خواند، تسبیح را
گرداند و راه افتاد، جمیع آن‌ها بهم خورد، اما بقیه بلند نشدند.
هر دوشه قدم که رفت، اوستاد و برگشت با همان دستی که تسبیح

بیهش آویزان بود، به کندخدا اشاره کرد:

— من همین فردا می‌ذارم هیزم، تو این خراب شده جز
گشتنگی و بدینختی چیزی دیگه را سه‌مون نمونده
کندخدا سرش پائین بود یکی از آدمها که به دیوار «تکیه»
یله‌داده بود رو کرد بهمن دا

— آشیخ مهرضا اگه تو بیری، اهل ده بیهوا هیشن، هیگن
اگه آقا بالاسرهون نباشه، بلائی بسرشون می‌آدا
مرد همان طور که ایستاده بود، یکه‌و غرید و رگ گردنش

صیغه شبد:

— تازه‌بلاء؛ این بلاس دیگه.. این خشکسالی این قحطی...
این که الاذه یک‌كهفتنه‌یک لقمه‌نون تازه از گلوی تو و زن و پچه‌ات
پائین نرفته... این بلاس دیگه!

* * *

ده‌سوت و کور بود، خسته و بیمار و تکیده، انگار در انزواج
می‌داد و حتی فربادهای مختصر چند تا آدمی که تو حاشیه آن بکو
مکو داشتند نیز از یک‌تو اختنی و خستگی آن نمی‌کامست. خشکسالی
بود، بذر نبود، تمام آلاف اولوف ده، ته‌کشیده بود، پول‌هم نبود.
ده دور افتاده از جاده، خارج از آبادی‌های نزدیک شهرها، در
دور ادور یک دشت وسیع، پشت یک‌کوه سفت و سخت و خشن و سرد—
پنهان شده بود... انگار آدمیزاد زنده‌پوش و فقیری بود که از
خیالت ریخت و قیافه‌اش، خودرا پشت یک‌آدم پک و پهن، یا پشت
یک ستون سمنتی قایم کرده باشد. تنها بقالی ده، فت و فروان نسیه
داده بود، خرت و پرت خوردنی دکانش تمام شده و دیگر چیزی
نمانده بود و خالابه ندرت رو دری‌های دکان را بر می‌داشت.

زمین‌های سوخته و ترک‌خوردده و دهان باز کرده آب‌می‌خواست
و بذر می‌خواست آدمها بزمینها پیشان سرکشی می‌کردند و بعد تو
کوره راه‌مال رو، خیره می‌شدند...

... وجاده باریک — که سردر گم لا بلای بوته‌ها و تپه‌ها گم

می شد — هشتم هر روز خالی بود.

* * *

«شیخ مهم رضا» را هر کاری کردند، توده نهادند، تمام خرت و پرتش را درینخت رویک لاغ بین عق و ازنا رفته، زنش و سه تا بیچه ها را هی کرد طرف آبادی دیگر .. پشت بندش دو سه خانوار دیگر هم راه افتادند دنبال یک سر نوشت کور، تو ده های غریب و سوت کورو و غزده دیگری که سر راهشان بود.

ده داشت جان می داد، انگار دم مرگ بود. هر چه کند خدا ایندر و آندر می زد هیچ کس دیگر به حرفش بتد نبود . همه بهش بر اق شده بودند:

— یعنی هیگی پنهانیم اینجا وعز را میل رو تموش اکنیم...؟ یا همدیگر رو بخوردیم..؟

کند خدا التماس می کرد.

— آخره اینجا خونه و آب ولونه و ذمینتو نه... کجا می دین پنهان از اینجا...؟

کند خدا یک ریس با مردمان دوسر و کله می زد... و می دوید طرف کوره داممال رو. و آنوقت شتر ق کف دستش راهی کو بیندرو دست دیگر نیش، — انگار پسره مرد... دو سه تا گونی گندم که این قدر معطلی نداره...؟

کند خدا — «موسی» پرسش را — فرستاده بود که از شهر گندم و بذر بیاورد. حواله اش را یکماه پیش کرفته بود و اهل ده تا حالا کجدار هر یز کرده بودند و هر چه داشتند خوردن و مدت یک هفته بود که ده سوت و کور شده بود و بعد آدمهای ده به فکر افتادند که یک جوری جانشان را خلاص کنند.. آنها به صورت مرگباری ده را با خانه های مخرب و گلی، بازمیهن های تاول زده از خشکی ، با تنورهای تار عنکبوت بسته و بیندانهای بدون نان و غذا ، تنها می گذاشتند. انگار ده خواب نان تازه را می دهد. بوی سرشیش، نان تو تنور بر شته شده، ته چین با گوشت بره، خواب ده را مشوش می کردو داد آنها،

ملال لذت آوری می بخشید.

* * *

قراد عنوسی‌ها بهم خودرده بود، دو سه نفر زائر امام رضا یودند که از خیرش گذشتند، مجالس روضه خوانی‌هم با دفتن دشیخ هم رضا، که پیش لنگ شده بود...،

کدخدای تک و تنها، یله داده بود به دیوار «تکیه» و شست دست راستش را می جوید: «کلاهتو، قاضی کن، اگه خودت کدخدای نبودی. یک روز راهم تو این ده خرابه بند می شدی؟» یک دهاتی گذشت غلیظ و گرم سلام کرد. کدخدای سرش را تکان داد. بفهمی نفهمی از دیدن آدمی که پیدا شده بود، خوشحال بود. پادشاه آمد وقتیکه پدرش کدخدای بود، او ۱۵ سال داشت و جلوی همین تکیه هی نشست.

آن وقت هادسه چهار تا حاجی داشت، چند تا مشهدی و دو سه تا تاجر که سران به نشان می ارزید. فراوانی بود. آب بود. زعین‌ها خروار خروار گندم می داد. سردرختی‌ها آنقدر بود که به خشک کردن هم نمی رسید... هفت شب تمام تو «تکیه» خرج می دادند بعدش روضه‌های هفتگی بود توانیز دهاتی‌ها... تمام دهه محرم، صبح‌ها بعز اداران سرپیر و نان فندی و چای شیرین می دادند و بعد روضه شروع می شد... عصرهای ماه رمضان و دم افطار، جلوی تکیه غلفه بود. شله زرد نذری، خرمای نذری — تر جلوی نذری، چپ و راست جلوی این و آن گرفته می شد... با باش که «کدخدای» بود از این کارها لذت می برد. دهاتی‌ها فصل بفصل بر اش مرغ و بره و سرپیر و غربیل غربیل سردرختی می آوردند. تو منزلشان یک «جانخانی» بزرگ نان می بستند. تبور را که روشن می کردند دود آن تمام خانه‌شان را بر می داشت و بعدش دود، جای خودش را می داد به بیوی معطر ناخهای لواش و نان قندی...!

کدخدای انگار حلالهم خودش را جلوی تکیه می دید و داخل جمعیت، با باش وارد تکیه می شد و یکپه و جمعیت هی می زد و جلوش

بلند میشد و او بیرون در از دبدبه و کبکبه با بایش لذت میبرد.
او تو جوانها سینه میزد و همینه علم و کتل خانواده آنها، جلوی
عن ادارها راه میافتد.

بعداً سالی را بهیاد آورد که بدرش ناخوش بود و جلوی
دسته راه افتاد، لذتی بساور نکردنی؛ مثل شربت روز عاشورا،
چکه چکه تو مذاق او منشت و تروتازگی شکوفه‌های بادام،
نانهای لواش، تورگی درپشه او دویده بود، منمتش کرده بود و
ده و غزده، تکیه خالی و عزاداران را بی‌حوصله به کلی فراموش
کرده بود.

* * *

هر دیش سفیدی که با خانواده‌اش ده را ترک می‌نماید، انتگار
میخنی از چهار پایه کدخدائی او کنده می‌شود. کدخدای حسن می‌کرد
قوده زیادی است، آدمهایی را که می‌رفتند نشانه بی‌لیاقتی خودش
می‌دانست، درست مثل یک پس‌گردی بیهوا، بدرش می‌آورد؛
«اگه من جلوتر به فکر بودم، اگه به خورده جنبیده بودم...» بیادش
آمد که از دو ماه پیش به فکر این خشکسالی بود، بمحض از یارسانی
که باران نیامد و آسمان یکدیست آبی ویا کدر و تیره بود و بدون
یک چکه آب بالای سرشار تمام پائیز و زمستان و بهار را گرفت
گرفتگر بود، بدون این که بعضی بترکد و یکدل حسابی گریه
کند...»

حالا دیگر ته بساند ده راه افتاده بودند، یک ریسه آدم.
بار و پنهانی وصله‌زده و تابتا—الاغهای مافنگی و یا بوهای مردنی...
زنهای بدنون و خسته و مردهای ساکت و دمغ، دیگر کدخدای کاری
از دستش بر نمی‌آمد، ده یکهو خالی شده بود، درست مثل یک سر زمهون
و بازده، هاند این که دست قوی طبیعت، دست قهاری مثل زلنله،
ریشه حیات را در این درخشکانده بود.

ده نفس آخر را می‌کشید، از صبح دسته دسته کوچ می‌کردند.
طریقهای ظهون دیارالمیری پیدا بود، حالا دیگر کدخدای همی‌تو سیود.

بعد از ظهر بارونه، زن و بچه‌اش را بالای دو تا قاطر گذاشت. دلش دنبال پسرش موسی بود و آنها را که حرکت داد، خودش هاند و پیشکارش درج.

او عاقل مردی تنها و نژادی بود که انگار از این دهخلوت و معموم لذت می‌پردازد، به طرز عجیبی چابک و فرز شده بود. جلوی منزل کدخدارا، جای خالی آدمهایی که کوچ کرده بودند. آب پاشید و چارو زد... «کدخداء» مثل ناخدای کشتی غرق شده‌ای می‌مانست که می‌خواست تا آخرین دم با کشتی باشد... ده می‌رفت تا در زیر غبارانزوا، خاک شود...

عصر دق مرده و غم گرفته پائیز بود. سوز و سردی هوای ملایم او ایل پائیز را درو می‌کرد... «کدخداء» تو قاریک و روشنی غرب و نشسته بود و به باغچه سوخته، به شمعدانی‌های تکیده و پیز مرده، به مشاهدهای گردگرفته و برگ ریخته خیره شده بود.... وزوز را دید و از تواقاق، با پارازیت‌های جودا جور، حواسش را پرت می‌کرد که همچنان به مردم امید می‌فرمود و حرفهای گنده گنده می‌زد.

* * *

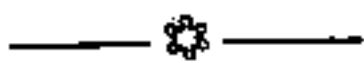
فریاد خسته و شوق انگلیزی ده ماتمزرده را تکان داد...

— هی کدخداء اللہ... هی...!

نفس کدخداء بندآمد، شوق راه تکلوش را بست، انگار یک‌به و طوفانی گردانید را از روی ده برجیده بود، صدای قدم یا بوهای خسته، که گاهی گاهی سه، پاها یشان به قلمبه سنگیها می‌خورد. تو کوچه‌های ده، شادی و شوق می‌پاشید... جوان که از سکوت و انزوای ده هراسیده بود، کمی از ترس و باز از سرخوشحالی نعره کشید:

— هی... کد... خدا... اسد... اللہ... هی...!

یا بوهای زیار سنگینی که تمام روز روکولشان بود، عرق ریزان از نا رفته بودند... «کدخداء» حس می‌کرد که بوی نان برشه



شده تو تشور، سر شیر و هاست فتسای ده را عطر آسکین کرده است!

* * *

ده همچنان در غروب کسل پائیز دهنده می کرد و در انزوا
خود چرت می زد...!

آبان ۴۳

لَا شَهْ



صبح که شوهره خرچی را گذاشت سرف و رفت سرکارش، او به فکر جمع آوری بقچه‌اش افتاد و تو نخ کاری که می‌خواست بکند.

چند روز بود که تازه‌سازکار شوهرش در آوردده بود و فهمیده بود که شوهرش چکاره است.

* * *

آن روز نزدیک غروب، نشسته بود جلوی در که اختر السادات دلوایس و خسته، بد و بد و آمد که: «مش رجیعلی کجاست؟»
جواب داد: رفته سرکارش...!

اختر السادات همین طور که با گوشش چادرش عرق صورتش را یاد کرد. گفت:

— الانه از این بایه هیام . او نجا نبودش. گفتم نکنه که کار نداشته و او مده، خونه و عموزینعلی هم می‌گفت، شاید حال ندار باشه و تو خونه افتاده...!

زن ویر ویر تمایش کرد. شوهرش صبح رفته بود سرکار و مثل هر روز عصر به خانه‌اش بر می‌گشت و لابد حالا سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

اختر السادات داشت راه می‌افتد که غر غر کرد: — همین طور مرده‌های مردم معطل موندن آخه، گناه داره...

زن گوشهاش را تیز کرد و گفت: «خوب سنگ قیر که دیر



وزود ندارم... فردا درست می‌کنم!»

«اخترا السادات» غر غر کرد، سنگ قبر و میشه کاری کرد اما مرده هر دم بایس، راه انداخت.

نزهت یکه و داش هری دینه پائین «مرده؟... به مش رجیعلی چه؟»

اخترا السادات بر گشت و چشم را دراند، «بس، به کمی چه؟!

مش رجیعلی با بایس او نارو بشوره دیگه!»

زن همان طور که توی آستانه در پلک پنهان شده بود، مثل این که زرداد بزدین داش. رنگش پرید، عرق سردی روی پیشانیش پخش شد.. انگار که بوی تعمق موش مرده، تو دماغش خورده باشد، یا مثل وقتی که گربه تو آب انبار می‌افتد، به خیالش رسید که هفت خانه آنورتر را بوبرداسته..

اخترا السادات که راه افتاد، او بلند شده و رفت تو. فضای خانه بوی موش مرده و گربه تو آب انبار خفه شده، گرفته بود.. زن و بیط اتاق از حال رفت و با خودش فکر می‌کرد، «چرا، چرا مش رجیعلی بهم نکفته بود که مرده شوره... چرا؟؛ نگاه که به اطاق و اسباب و اثاثه اتاق می‌انداخت، انگار بوی زنده‌ای از آنها بپرون می‌زد، احساس می‌کرد که زندگیش بو گرفته، بوی سدر و کافور، بوی تن مرده...!»

خیال آدمهای مرده همراه با دلواپسی غم گرفته غروب، چکه چکه تو اتاق می‌چکید. صدای شرش آب بود مثل این که داشتند، مردهای را با سدر و کافور می‌شستند.

مردهای با چشم‌های از حدقه درآمده، چانه کج شده، درست مثل «بی‌بیش» که «چانه» می‌انداخت،

پلک شبانه روز او را روبه قبله کرده بودند، اما پیر زن جان نمی‌داد، می‌گفتند، «انتظار دخترش رو داره».

پسرش می‌گفت، «اگه آبجهم بیاد، من سرشو می‌برم» او قصی پیغام فرستاده بودند که دختره بیاید، پنادره همچنان داد و هوار



هی کرد، «همون بهتره که بی بیم زنیکه فاحشه رو نبینه و به اون دنیا برم».!

دوسه دفعه، سنگ و چوب و پول تو هشت «بی بی» گذاشتند — به هوای این که انتظار دخترش را نداشته باشد — اما پیرزن با چشم‌های خیره هانده، نگاهش بدر مانده بود و وقتی که پرسش رضایت داد تا خواهرش بیاید، همه دویدند دنبال «عزت» و برادره دو ساعت شرط وی کرد: «با این چادر سرش جاشه‌ها.»؛

«عزت» چند سال پیش، دنبال جوانی که دوستش داشت، رفته بود و باهم فرار کردند به آبادان. وقتی پدره و پسره دنبالش رفته‌اند، گفته بود «دیگه بونمی گردم، هی خواه پیش این جوون بمعونم.»

از همان‌جا پدره هر یعنی شد و بی بی هم هر دنی و تو رختخواب ناخوشی افتاد. می‌گفتند که «عزت عاقبت به خیر نمی‌شود» اما وقتی که آمد کنار بی بی و روی لحافش افتاد، پیرزن نفس راحتی کشید، چانه‌اش از حن کت افتاد، خیر گی چشم‌هاش پریید، و آهسته نجوا کرد، دخترم، عن قم، بخشیدمت! ... و بعد آرام جان داد.

* * *

نزهت فقط مرد «بی بی» را دیده بود و هفت شیانه‌روز از ترس نمی‌توانست بخوابد و ما جای تاریک و خلوت برود. چند شب هم از خواب پرید و جینه زد... وحالا سر نوش او را آورد و بود تو خانه یک مرد مرده‌شور، تو بغل و رختخواب او...

وقتی که «بی بی» مرد، برادره خودش را کنار کشید و عزت هم باز دوباره گم گور شد و خانم بزرگ به صرافت نزهت افتاد که «با این بره خونه‌شوهر!»

عقش گرفته بود از آن خانه و خانم بزرگ... خانه‌ای که باش و بی بی تو آن مرد بودند و خواهرش فرار کرده بود و برادره رفته بود و اسنه خودش و او تنه همانه بود با یک هشت‌خاطره مرده و گرد گرفته و بخدون رخت‌های پاره پاره «بی بی» و پوستین پشم زیخته

پدره و شیشه عطر خواهرها

یک روز خواستگارها آمدند و او را پسندیدند، او یک لر پاپتی بود، هیچی از شوهر کرد، سرش نمی‌شد و پس فردای آن روز هم «مش رجیعلی» را آوردند باقیافه رنگ پریده، چشم‌های گود رفته که تدریش مشکی‌اش، صورت او را حزن‌انگیز نشان می‌داد. خواهر داماد گفت: «داماد سنگتر اش..»، بعدها زن دست‌های شوهرش را دید، همیشه کبود بود و مثل دست زن‌های رختشور قاج قاج شده بود و حالا برای خودش بیچیچ می‌کرد، «واسه اینکه مدام تو آبه و قاطن سدر و کافوره».

یادش آمد یک روز «مش رجیعلی» برآش یک دندان طلا آورد و گفت: «تو خاکتا پیدا کردم»... یک دفعه هم یک دستبند طلا، یک کت و سله‌دار و یک بلوز زنانه پشت بندش، سوزنی ترمه از بیواد آورد، چندماهی که باشوه‌ش گذراند بود، داشت دل و روده‌اش را بهم می‌خورد، می‌خواست چرا غیر دسوی را درون کند، نانداشت، لخت و بیحال روی گل‌های قالی وارد رفته بود، زن همسایه از تو حیاط داد کشید،

— نزهت خانم، تشک‌غروی، چرا چرا غوردش نمی‌کنی؟
می‌خواست او را صدا بزنند ولی ترسید که تا پایی زن برسد توی اتفاق، بوئی که حالا تو دماغش پیچیده بود، او را هم ناراحت کند و تودو قش بزند، بوی مرده، بوی لانه سگی که تو تنبوشه راه آب گیر کرده، بوی سدر و کافور، بوی قهوه تلخ... شمع، بوئی که مردم‌شورها نمی‌دهند...،

ناگهان زندگی او بطری و قندهای سرد و بی‌روح، کسل و خسته کننده، متغیر و سرد و دل چرکین شده بود. توقیلش احساسی زخمی را هی‌کرد که لیچ افتاده و ازش خونا به راه افتاده وزق‌وزق می‌کرد، حتی از تن خودش هم بدش می‌آمد، ازتش که تودست و بال «مش رجیعلی» افتاده بود... زن حس می‌کرد، که تشک کرم گذاشت، تمام هم آغوشی‌های شبانه ازدم نظرش گذشت، یادش آمد یک دفعه با

هم خلوت کرده بودند... و «مش رجبعلی» زل زده بود، بـهـتش... بهش گفته بود: «انقدر زن و بـدـنـت قـشـکـه کـه حـسـوـدـیـم هـیـشـه. بـعـدـازـ صـدـوـبـیـسـت سـالـ کـه مرـدـیـ، نـعـیـذـاـرـم کـسـ دـیـگـرـیـ توـرـوـ بشـورـهـ...! زـنـ گـفـتـهـ بـودـ:

— واخدا مر کم بده، این گناه داره...!
مش رجبعلی، گفته بود: «گناهش گردن خودم، بلدم چیکار
کنم...!

زن توسیاهی غلیظ اتفاق کم شده بود، بلند شد نشست،
جادرش را انداخت کنار و به رجایان کندنی بود. رفت تو صندوق خانه،
تو قوطی‌ها گشت و قوطی‌اسپند را پیدا کرد... دو بـدـ تو مـطـبـخـ و اـسـپـنـدـرـاـ
خـالـیـ کـرـدـ توـاجـاقـ... باـانـبرـ، خـاـکـسـترـهـ رـاـپـسـ وـپـیـشـ کـرـدوـ آـشـ سـرـخـ
وـمـخـمـلـیـ، باـاطـرـ اوـتـ خـاصـیـ اـزـ لـایـ خـاـکـسـترـهـ اـدـرـخـشـیدـ، دـانـهـهـایـ اـسـپـنـدـرـ وـاـ
لـابـلـایـ گـلـهـایـ آـشـ کـاشـتـ... دـوـدـ تـهـورـ کـشـیدـ بالـاـ... وـ زـنـدـوـبارـهـ
آـمـدـ جـلـوـیـ پـنـجـنـهـ اـتـاقـ، دـوـدـ یـاـپـایـ ظـلـیـفـ وـ گـوـتاـهـشـ هـنـهـ جـارـسـیدـ
وـسـرـازـیرـ شـدـ توـحـیـاطـ.. زـنـ هـمـسـایـهـ باـنـگـرـانـیـ گـفتـ: «نـنـ گـسـ خـانـمـ؛
طـورـیـ شـدهـ...!

زن نالید: «بوی کوفتی این خونه خفه ام کرده...!»
زن همسایه گردش را توفیقی حیاط دراز کرد، «نـکـنـهـ،
خـیـالـاتـیـ شـدـیـ؟».. بعد برای اینکه صحبت را عوض کند، بهش سفارش
کرد: «برو چن اغو روشن کن، مردت الـاـهـ مـیـآـدـ خـوبـیـتـ نـدارـهـ!»
بـاـزـ دـوـبـادـهـ زـنـ بـهـیـادـ شـوـهـرـشـ اـفـتـادـ.. حـالـاـ سـرـوـکـلـهـاـشـ پـیدـاـ
مـیـشـدـ باـ دـسـتمـالـ اـنـگـورـ وـ پـنـیـنـ دـنـانـ وـ سـبـزـیـ خـورـدنـ.. حـالـاـ اوـ
مـیـآـمـدـ باـ دـسـتـهـائـیـ کـهـ مـرـدـهـ فـامـیـلـ اـخـترـالـسـادـاتـ وـ دـوـسـهـ تـاـ نـاخـوشـ
وـ زـخـمـ وـ زـیـلـیـ رـاشـتـهـ وـ سـدـرـوـ کـافـورـ زـدـهـ وـ توـ کـفـنـ پـیـچـانـدـهـ بـودـ..!
احـیـانـاـ باـزـ هـمـ کـمـ کـمـ پـارـهـ وـ پـیـرـاـهـنـ بـیـ دـکـمـهـ زـیرـ بـغلـ دـاشـتـ — تـنـهاـ
ماـتـرـکـ مـرـدـهـهـاـفـیـ کـهـ بـهـمـدـهـشـورـهـاـ مـیـپـخـشـنـدـ، — دـوـدـخـانـهـراـکـورـکـرـدـهـ
بـودـ وـ اـزـ کـلـاغـ پـرـ حـیـاطـ، سـرـکـ مـیـکـشـیدـ توـکـوـجـهـ وـخـانـهـ هـمـسـایـهـهـاـ..

ولی زن‌هنوژ حالت داشت بهم می‌خورد، دلش گرفته بود و می‌خواست گریه کند، از اتفاق، از خانه، از رخت و لباس واز خودش، بدش آمد و بود. چادرش را سرش انداخت، آمد دم کوچه ... به نظرش آمد که در خانه مثل یک «گور» دهان باز کرده تا او را ببیند... و «مش رجیعلی» منتظر است که تن و بدن لخت او را تو کفن بپیچد و تحویل گور کن بدهد.

داشت از در منزل، از کوچه اشان، از آن محله که همه‌اش بوی سک مرده ولاشه گر به مرده می‌داد، فراده کرد که یک هو تو تاریکی، سینه به سینه «مش رجیعلی» خورد، مردیک «شکر پنیر» که تو دستش بود گذاشت توی دهان از حیرت باز شده زن...
... وزن داشت بالا می‌وارد. مرد مشتاقانه با یک دست بغلش کرد... و کنار گوشش زمزمه کرد: «بنات یه خفتی طلا اوردم..»! زن نفس عمیقی کشید و دوید و جیغ کشید، این بوی لعنتی... این بوی کثافت منو می‌کشه...!
مرد، یکه خورد اما یک لحظه هم تردید نکرد و دنبال نزهت دوید:

— مکه دیوونه شدی زن... بذار ببینم چتو شده...؟

زن ناگهان ایستاد و رو در روی او برآق شد:

— من دیگه نمی‌خواب باهات زندگی کنم!

مرد جاخورد، نش ویس افتاد. انگار که هچش را در چشم یک کار خلاف گرفته باشند، از حال رفت و به تنه پته افتاد...

زن را قانع گرده بودند که بماند. در و همسایه‌ها و بعد نزدیکترهای فامیل که ناگهان پیدایشان شده بود... و او هر لحظه بیشتر حس می‌کرد که اتفاقش بوی سک مرده ولاشه گر به، گرفته و بیشتر از مردش بنش می‌آمد... و همه‌اش تونخ کاری بود که می‌خواست بکند.



غروب گرم و خفه، تو کوچه‌های کسل، پرسه می‌زد، مرد باشوق، عرق درین ان و خسته در را باز کرد. زن همسایه توهشتی رو در رویش ایستاده بود.. مرد از چشم‌های نگران او جاخورد، نگاهزن تأثراً نگیز دتلخ بود.

— چی شده؟

زن تالیید: «نزهت خانم از صبح بیرون رفته و تا حالا بر نکشته».

مرد ناگهان پس افتاد و شیشه‌گلابی که تودستش بود، روی آجر نظامی‌های هشتی افتاد و جریشكی شکست. بوی گلاب، قاطی عطر دل‌انگیز، لاله‌عباسی‌های توباغچه و گل محمدی، حیاط خانه را برداشته بود...

مرد در انزوای تلخ، وسط هشتی، هاتش برده بود... اشکار او هم بوی زنده و کراحت آوری به مشاهش می‌خورد، بوی سک مرد، بوی گربه خفه شده تو آب افیار... و چیز متصل و جعکر خر اش زدش، — بوی این خونه، خراب شده‌داره عنو خفه می‌کنه...

در اوج

ابن‌ها، مثل این‌که طیاره را بازدید پیچ‌کرده بودند و هنوز هم داشتند سروکله هواپیما را تواندهای سفید، محکمتر می‌گردند! طیاره تکان بر می‌داشت و توسینه ابر می‌رفت، ابر دلش را باز می‌گرد. و تاقیر آن سیاه بود...

سه تائی دست‌پاچه شده بودند و مستأصل — و پیش از آن‌که طیاره‌اشان فرست کند که اوج بگیرد — برخورد شدیدی، عده‌غوشان گرد.

حادثه چیزی مثل معجزه بود، از آن کونه اتفاقات نادری که هر چند سال یکبار اتفاق می‌افتد و هر دم خواهناخواه در بر این آن حیرت می‌گفتند.

«ستوان» سرش را تکان داد، باورش نمی‌شد که زنده است. وقتی تو آسمان بودند و ابر دست و پایشان را حسابی تو پوست گرد و گذاشته بود، خیلی جوش و جلازد که اعصابش را کنترل کند. «گروهبان» و «سروان» هر تبدق می‌زدند و عجولانه از او می‌خواستند که اوج بگیرد بالا برود و باز هم بالا... اما هواپیما انگار که توییک شیشه بخار افتاده باشد، گیج شده بود و بعد صدای عهیبی به گفتگوهای مضطربشان خاتمه داد.

«ستوان» چشمش را باز کرد، کمی تردید داشت، هی قریبید اگر چشمش را باز کند سر دی سنگ قبی را بالای سرش حس کند و

بعد سنگینی پرهای هوا پیما را که بالای قبر خلبان‌ها می‌کندارند، بالای سرمن در نزدیکترین فاصله آسمان بود، آبی و کمی وسوسه‌انگیز... و انگار زندگی از آن می‌ترادید و هستی «نیک» می‌گرفت.

دستش را آورد بالا... حالا موجودیت خودش را لمس می‌کرد... باورش نمی‌شد زنده بود... مثل بچه‌ها، ذوق زده و تندیزد، دستش را تکان داد، بعد کرد تو سوراخ بینی‌اش، لپش را کشید ادل دل کرد که بلند شود. دستش را ستون تنش کرد زیر لب ذهن‌مه کرد: «یا علی؟»

مهره‌های پشتش جایجا شد و درد مجھولی، تو تمام رگهایش دوید، باعجله طاقباز خوابید، دور وااطرا افس را ورآنداز کرد. دست معجزه اورا روی پتوهای خوابانده بود... پتوهایی که برای زلزله‌زدگان می‌بردند، گوئی چند نفر آدم، بسته‌های پتو را باز کرده واورا توی پتوها دراز کش، انداخته بودند.

«کروهبان» کمی آنورترش افتاده بود. دستپاچه او را تکان داد، کروهبان زخمی بود و یک جوی باریک خون از روی پیشانی، به‌طرف لب‌هایش لهی خورده و خشک شده و دلمه بسته بود، نصف تنہ‌اش زیر پتوها بود و باقیش زیر خردۀ سنگها.

کروهبان دو بازکردن چشم‌هایش عجله داشت، هشل این که از یک خواب جهنمی می‌پرید، بعدش فی الفور «ستوان» را ورآنداز کرد، دستش را تکان داد، هوا را عمیق و سفت و سخت، تپاندا تو قفسۀ سینه و فقره زد:

— جناب.. سروان.. زنده‌ام.

عجلو و دستپاچه خواست بلند شود، اما دستهای نامرئی شن و قلوه سنگها او را تو زمین سخت مهار کرده بود. «ستوان» کوششی کرد تا نیم خیز شده بدنش لهو کوفته شده بود انگار چند ساعت لای منکنه گذاشته بودنش... و همان‌طور نیم خیز خودش را کشید طرف «کروهبان»...

* * *

حالا آنچه آزارشان می‌داد، سرمهای بی‌پیشی بود که سربه— سرشان می‌گذاشت. سوز تیزی از لای شکاف کوه می‌گذشت و مثل یک شلاق سیمی تو صورت آنها می‌خورد و کمانه می‌کرد و مثل خوردهای یخ از گل و گردن آنها تو تنشان ریس می‌انداخت.

طیاره‌اشان تو یک زمین نسبتاً وسیعی افتاده بود، در کنار یک کوه بلند. لاشه هوابیها مثل یک مرغ خورد شده، این طرف و آن طرف ولو بود... و اسباب و اثاثیه آن پخش و پلا...

آن جائی که افتاده بودند، یائین پایشان، دره عمیق و ترسناکی دهان باز کرده بود و از آن طرف ترش دیوار سنگی یک کوه آمده بود بالا، سخت و سیاه و بدھبیت. پشت سرشان کوه دیگری بود، جفت آن جلوئی و انگار رو بروی هم خبردار ایستاده بودند.

گروهبان زمزمه کرد،

— درست وسط کورانیم...

یک گذرگاه باریک میان دو تا کوه، آنها را می‌برد به فضای باز... «ستوان» بلند شد. از رفیق سومشان «سردان» خبری نبود، فقط هوابیما را زیر و رو کرد، یک پای قطع شده او را پیدا کرد و گروهبان هم دست چپ سردان را که از آرنج قطع شده بود و خون توش مرده بود... ولی ساعت روی مجده استش هانده بود. و عقرهای آن روی دوازده و چهارده دقیقه خوابیده بود. «گروهبان» جلوی اشکش را ول کرد.

— مثل این که دو ساعت پیش سقوط کردیم؟

«ستوان» به فکر ساعتش افتاد. ساعتش گم و گور شده بود. ساعت ده و چهل و پنج دقیقه از فرود گاه بلند شدند و ساعت دوازده و چهارده دقیقه، یا کمی جلوتر حادثه اتفاق افتاد.

— گروهبان حالا باهاس ساعت چند باشد؟

گروهبان به بالای سرش، به آسمان محصوری که بالای سرشان چشم نداشت، خیره شد.

— سه بعداز ظهر...

— هست این که بیشتره؟

— نه جناب سروان کوهها آیشجار و تاریک کردن.

باد آزارشان می داد خیلی سخت، سرها نیشش را حسابی تو
تنشان فرو می کرد و مزاحم و دست و پا گیر شده بود. باد مثل غول
بیانی «هو، هو» می کرد و حالا وقتی می خواستند حرف بزنند،
باید داد می کشیدند. «ستوان» با دست آسمان را نشان داد.

صدای ضعیف هوا پیمای تجسسی که از قریب کوههای بلند تو ناف
آسمان پرواز می کرد، آنها را به وجود انداخت. گروهبان تو صدای
هزاحم باد، فریاد زد،

— مگه هی توفند هارو ببینند؟

ستوان که حرفش را تفهمیده بود جواب داد:

— آره هوا پیمای تجسسیه ۱۰.

هوا پیما داشت می گذشت و تنها دوتا آه بدرقه اش بود که باد
با خودش بردا.

* * *

ستوان خودش را کنار گروهبان رساند و گنار گوش جیغ

کشیده،

— کمی مت همراه هستم

گروهبان فی الفور جیبهایش را گشت، ستوان بیتا بانه نگاهش

می کرد.

— نه...

ابر تیلهای تو زمینه سفید و آبی آسمان پخش می شد، دم—

دمای غروب بود... کم کم کوه اخم می کرد و هر اس انگیز تر می شد.

— میدونی بایس یه کازی کنیم که گشته هامارو از اون بالا

بیین.

سرما، صورشان را مثل لبو قرمز کرده بود و متورم، گروهبان

مثل این که امریه نظامی گوش می دهد، سرتکان داد،

— بله، قربان!

— با یستی چندتا از پتوهار و آتیش ېن فیم..!
گروهبان، دلواپس پتوهائی شد که به خودش ییچیده بود.
ستوان بلند شد تا توخرت و پرتهای ولوشده، دنبال کبریت بگردد.
اینجا و آنجا بیسکویت‌های خرد شده بود، تکه‌های کوچک نان و
کالماس، گروهبان اطلاع داد،

— حناب سروان سیگار می‌کشید.

«ستوان» با یک دست پتویش را روی سرش نگهداشت بود
و با دست دیگر شلاش هواپیما را زیر ورود می‌کرد. یک مشت کاغذ،
بنگک پرواز، دفترچه بغلی، خودکار، کلید منزل... دوسته تا عکس
بچه... یک مجله جمیعه، یک نقشه جغرافیا. ستوان نقشه را جلوش
گرفت ودادزد.

— تو منطقه سردسیری افتادیم..

محله باد می‌خورد. و ورقه‌هاش کنده می‌شد، روی جلدش
عکس یک هنرپیشه بود، با بدنه نیمه عریان که انگار سردش بشود،
خودش را جمع و جور کرده بود.. ستوان محله را زدکنار. فاگهان
مثل این که دستی فیل پاش مانده باشد، توجهش می‌خکوب شد، اشتباه
نمی‌کرد. یک کبریت له شده بود. شوق تو گلوش پنجه‌ول کشید،

— گروهبان... کبریت...!

کبریت خالی بود. یک جلد تک و تنها، عجولانه دنبال
چوبهای کبریت گشت.. این طرف و آن طرف... یکی را لای خاکها
پیدا کرد.. و دومی لای دفترچه گیر کرده بود. یک هواپیمای
تجسسی در اوج آسمان مایوسانه پرسه می‌زد و سر و صدا می‌کرد،
گروهبان نفسش از خوشحالی داشت بند می‌آمد و همه چیز را
فراموش کرده بود.

— ستوان بچسب..!

ستوان پتواز کولش افتاد، فشار باد چند دفعه دولاب را ستش
کرد تا خودش را رساند به پتوها. سرها، گوشت تن را می‌برید..
انگار می‌خواست آدمیزاد را منجمد کند.. گروهبان زمزمه کرد:

«اگه هارو ببینند، زود می تونند نجاتمون بدن» دود و اطرافش را
نگاه کرد، و گزنه تا صبح خشکمون هیزنه! ستوان یک پتو را
پلند کرد، باد از دستش قایید و انداخت تو دهان دره، گروهبان
حالا وحشت داشت جمپ پنهان شد، ستوان دوتا پتو کشید بسرش و
گوش آن را خواباند، دستش می لرزید.. چوب کبریت را تندی کشید
دو گو گرد، چوب کبریت صدای خشکی کرد و از کمر شکست و آتش
ذکر فت... ستوان با غمجه، دنیال تکه سرچوب کبریت گشت، آنرا
پیدا کرد و با حواس جمع بینخ آن را گرفت و یک لمه پتو را در
نزدیکترین فاصله آن نگاهدشت..

... شعله کبریت نکرده پرپر شد و غرغیر گروهبان
پلند شد.

— دومیشو بدنه من بننم!
لجنش آمرانه بود، ستوان خوش نیامد. با خودش خیال
کرد «یه کبریت، یه مجرقهای که به پتوها یکیکه او نارو نجات میده»..
یاد زمان یچگی هاش افتاد که با بچه ها آتش بازی می کرد.
یکدفنه دامن یکی از دخترها آتش گرفت و هول هول کی او را انداختش
تو حوض..

شب های عاشورا تو حیاط دیگهای بن زگ من گذاشتند و
پاتیل هائی که صد نفر را شام می داد... و فیرش گنده های هیز
می گذاشتند که شعله هاش می رفت تا بالای کلاع پر دیوار. خیال گرم
شعله های آتش منکش کرده بود، گروهبان همچ دستش را گرفت،

— بدنه بهمن! بننم...

ستوان دستش را کشید:

— همین آخر یه، اگه نگیریه همی دونی...?
هر دو ساکت شدند، هتل دوتا لاشه بودند که لاش هورها بالای
سرشان منتظر آخرین نفسشان بودند. سرها مثل گرسک گرسنه دندان
تیز می کرد، دوزد گرم هوا پیماهای تعسیبی بالای سر شان قطع
نشدندی بود... ستوان غرید.

— زندگی‌مون مفتنه، بقدر یه چوب کبیر است...
 چوب کبیر دست را تو هشت فشرد، سرها آب آورده بود تو
 چشمی، اما دلش می‌خواست گریه کند... مثل این که صدھا دھان
 منتظر بودند تا شعله کبیر است را فوت کنند و بکشند... باد کمین
 کرد یه بود که شعله ضعیف آتش آنها را ببلعید... فقط یک شانس باقی
 مانده بود، یک جرقه که می‌توانست با پاھای نحیفش، کوٹاهترین
 فاصله را تاریسه‌های آوین ان پتو طی کند و آن را آتش بنند و دو تا
 زندگی را بخورد و نجات دهد

این یکنوع بازی باشانس بود، یا یک تغدن شوم و مسخره،
 مثل آنچه گلادیاتورها می‌کردند. یکطرف مرگ و طرف دیگر یک
 بازیچه. انگار مثل دو تا گلادیاتور بودند که زندگیشان را حواله
 به یک شانس، به یک جرقه، به یک شعله محقر و بی امید کرد
 باشند. تمام زندگیشان در گرو یک چوب کبیر است ناچیز بود و پس
 از آن یک مرگ محقرانه، اکنون دیگر از غرور خلبان، خیری
 نبود و هیچ وقت زندگی تا این حد برایش پوچ و بی‌معنی و ارزان
 نشده بود، قماری بود که قمار باز نامیدانه، طاسی را می‌رینخت که
 همه سوی آن باخت بود، یک باخت شرم آور و عاجزانه!

باز هوایی‌های تجسسی بالای سرشان سر و صدا را از داشته
 بودند و بادمودی هوکشان خرت و پرتهای اطرافشان را می‌رینخت
 تودھان دره، گروهبان داد زد،

— بیهت هیکم بدهیه من...!

آمد که خیز بردارد پایش لغزید... و گروهبان پیوشا را محکم
 کشید رو شش. چوب کبیر است لای ایگستان ستوان بسود. آنچنان
 بیهش زده بود که انگار یک فارنجلک در حال انفجار تو هستش قایم
 کرده است. گروهبان نگاه کرد به آسمان، هوایی‌ها داشتند باز
 می‌گشند:

— جونت بالا بیاد د، بن دیگه...

یکه و سورتمه بادمیل این که دستی دهنده وحشی اش را کشیده

باشد، ایستاد.. و آن وقت سرمهای سخت، تیز و آزار دهنده و خشک و بیرون حم، سروکله‌اش پیدا شد. ریشهٔ حیات تو رگهای آدمیزاد بین می‌بست. ستوان خواست بچنبد دستها یش را بهم نزدیک کرد، باد فمی آمد و این آخرین فرصت برای زوشن کردن کبریت بود... جلد کبریت تودست چپش بود و چوب کبریت لای انگشتها را داشت.. دستهاش خشک شده بود و چوب کبریت به پوستش چسبیده بود — خیلی سخت — رمق تکان دادن دستش را نداشت. گروهبان بی‌رمق فریاد می‌زد.

ستوان انگار می‌خواست با شعلهٔ چشم‌اش کبریت را روشن کند، با فروغ جهنه‌ای که از باختن در این قمار هسخره، از چشم‌اش بیرون می‌زد... او آخرین رمقش را آورد توی دستها یش، آن دو را بهم نزدیک کرد و چوب کبریت را آورد روی سیاهی گوگرد جلد کبریت، گروهبان نفسش بندآمده بود واز لای پتو با نکرانی نگاهش می‌کرد..

ستوان تهمازده تقلاش را به کمل گرفت، طبیعت انگار نفس خود را حبس کرده بود، مثل این بود که همه‌اشیاء دور و در شان دلواپس آنها بودند. «ستوان» کبریت را کشید و شعله‌ای بی‌عجله و به آرامی مثل یک قبای گرم، اندام لاغر و سرمازده چوب کبریت را دد پن گرفت....

سرمه بهداد می‌کرد، خشک بود و بی‌رحم... دستهای ستوان همان‌طور رهو اخشکید، فی‌فی‌های چشم‌ها پش بی‌تقلا، توحده‌هایند... شعله کبریت آرام، آرام تن چوب را سوزاند و رسید به نوک انگشتان ستوان و خاموش شد و خاکستر ش گردن کج کرد.

* * *

سر بازی که رسیده بود به جنازهٔ خشک شدهٔ ستوان، به تنیدی بازوی رفیقش را گرفت و کبریت سوخته را تودست او نشان داد:

— هی! طفلی دم آخری حسرت یه‌سیگار به‌دلش موند...



چشم‌های از حدقه در آمده «ستوان» تو صورت از سرما درم
کرده‌اش، داشت ملامتستان می‌کرد... دومنی که دست قطع شده سروان
را برمی‌داشت نگاهی انداخت به تن سالم آن دوتا و با غیظ
غزیده ۱۰۰

آذر ۴۰

به تمام دوستان خوبم؛ کارگر های چاپخانه

تب سروب

.... آحسین آقا، بنویس پنجاه و شش سطر... ده خط تیتر، خبر اول ۵ ستونی، سی و دو سطر اون مقاله بهداشتی ... یک تیتر چهار ستونی مال اون زنی که که بدهست فاسقش کشته شده... و هفت سطر هم... تف... تف به این روزگار آخه چقدر پایی سرب بخوریم... آخ شقيقه هام ... بی انصافاً این کلاه سربی رو از سرم برداریم... چرا روکله ام سرب گذوشتید ... آخه بی انصافاً منو چرا اینجا مخواهوندید ... اینجاها همش گردیده... آدمو مسلول می کنه... تب لازم می گیریم هه... همه همه ... بازم مقاله بچین یک موشك جدید... انیار باروت، کشته های تازه... خبر تیر بارون شده ها... آه از این سربای لعنتی ... آخه بی انصافاً مکه دکتر نگفته سرب سمه... چرار و قلبم روسرم، رو شفیقه هام، سرب گذوشتید... نصر الله... نصر الله نیومد، بی ناموسالوش دادند...

هاشاء الله همچنان هذیان می گفت، خواهش اشک می ریخت و دستمال سفیدش را که حالا دیگر جرقاب شور شده بود، تو بادیه خیس کرد و گذاشت روپیشانی داغ هاشاء الله... و بهش خیره شد و با سرانگشتانش دوسته قطره اشکی که رو لپاشه پلک و پهن شده بود، پاک کرد...

از بعد از ظهر جای خالی هاشاء الله تو چشم می زد. بجههای، همانطور که مثل شاطر های نانوائی سنگ کی خودشان را تکان می دادند و حروف می چیندند، سر شان را بر می گردانند و به جای خالی هاشاء الله نگاه می کردند و با غم زدنی و دلمردگی حروف یعنی زده سربی را کنار یکدیگر می گذاشتند.

روز پیش یک دفعه هاشاء الله همان طور که جلوی گارسه اش کار می کرد، دولا شد و دولا شد و آنوقت رو خبرش که داشت می چید، یک قلب خون بالا آورد. با سر آستینش دک و دعنهش را پاک کرد... اما چشمش جایی را نمی دید، مثل نهالی که پادکترش را خم کرده باشد، سعی می کرد خودش را بلند کند و بعد که خیلی زور زد یک دفعه پانیلش در رفت و کف شعبه حروف چینی ولوشد و صورتش تو لخته های خونی که بالا آورده بود خونین و مالین شد و بجههای یک هو ریختند سرش و بلندش کردند...

هاشاء الله نفسی تازه کرد، سبیل های زردش را با گوشه آستینش پاک کرد و همانطور که با چشم های سرخش به بر و بجههای ذل زده بود گفت:

— صد دفعه بدشما لامضیا گفتم: اینجا سرب داره... همتوں زنده بکور هیشین...

یک دفعه حالت بهم خورد، رودست بجههای مثل فانوس تا شد. صدای گریه خفه کارگرها، توشعبه حروف چینی پیچید.

— داداش جون.

— جون داداش؛

تا که صدای «عصمت» بلند می شد، هاشاء الله دو پاداشت و دو پا قرض می کرد و می پرید توحیاط چا پخانه و دوتا دستهایش را مثل بالهای یک کبوتن که بخواهد جوجه هایش خودش را فری پس بگیرد، بالا می برد و عصمت را ای دستهایش قایم می کسرد. تمام زندگی هاشاء الله بود و خواهرش عصمت و یوسف بجهه خواهره.

همدیگر را بومی کردند. نزل می‌زدند بهم و بدون اینکه حرفی بنند توچشمهای هم خیره می‌مانندند. ماشاءالله خیلی سعی می‌کرد گریه نکند. خودش می‌گفت: «نمی‌تونم، این اشک لامعنه انگار که معطله که من این خواهره رو ببینم و اونوقت جیگرم — پاره‌پاره بشه.. واشکم مثل لوله آفتابه راه بیفته..» هر وقت گریه می‌کرد تلک سرفه‌ها اماشش ذمی‌داد. یکریس سرفه می‌کرد، سرفه‌های خشنک که تمام تنش را تکان می‌داد سیاه و کبودش می‌کرد، هرچه خواهره سرش را می‌گرفت زیر چادرش و نازش می‌کرد، سرفه بند آهدنی نبود و وقتی ساکت می‌شد، دلش می‌خواست همانطور سرش روسینه خواهرش باشد، از آغوش او احساس مادرش را می‌کرد و بعد می‌پرسید:

— هنوز نصرالله، شوهرت نیومنه... آخه بابای یوسف چتو شده، کجا گم و گور شده؟ آخ خواهر جون من دیگه رفتنی یم...» هر وقت چشمش به خواهره می‌افتداد، می‌ترسید مبادا که روزی ناگهان بعیند، خواهره همیشه غصه‌اش را می‌خورد و تندتند اشکش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «آقا ماشاءالله این چه حرفیه می‌ذنی. من توزند گیم، اول خدارو دارم، بعد تورو...، نصرالله هم دیگه پیدا شدنی نیس... آقا ماشاءالله جون به اون جو و نیت رحم کن... آنقدر غصه من و اون دختره رو نخور آنقدر عرق نخور، ماشاءالله خان، داداش خوبم...»

ماشاءالله انگار که یکدفعه یاد وظیفه‌اش بیفتاد به هوش می‌آمد، خودش را می‌گرفت و دوباره خواهرش را بغل می‌زد، — آجی جون اتا هنوداری فکر شونکن.. بی خیالش باش، باها تم...

بالاخره خواهره از آن چیزی که می‌ترسید، سرش آمد و بن و پچه‌های چاپخانه ماشاءالله را رو دست آوردند و دراز به دراز خواهاند نشود و نشک... ماشاءالله مثل کوره آهشکری می‌سوخت.. تنش گر گر میزد و داغ تب روپای زردش و توزه‌هینه زعفرانی صورتش گل انداخته بود. محسن که ماشاءالله را آوردده بود، بر اش گفت:

— آبجی خانوم نمی‌دونم، یکه و حالت بهم خورد. دیشب با «اصن بابوشکه» و «علی پنج سیری» و «نصرت، اسد الله خان» رفته بودیم عرق خوری... من بهش گفتم: «نمایس لب به عرق بینی، ولی اون خیلی التماس کرد، چون تو رو قسم خورد، بازم بهش ندادیم». عصمت ذل زده بود تو دهان محسن!

— طفلی خیلی خودشو نیگرداشت و هی خسواستم بیارهش بیرون اما التماس کرد که، اقلن بذارین تو مجلس عرق خورا بشیشم... خوش او مد، اصلن انگار نه انگار، بعدش اصغر آقا زد زیر آواز لامصب چهدم گرمی دارد. از این شعرهای خاطر خواهی خوند... هر چی جد کرد و باعلم و اشاره هی خواسم بهش بکم، اصغر آقا خواشن با هانبود، توبه عالم دیگهای بود... نمی‌دونم چطور شد. آنقدر آواز اصغره مارو داغ کرد که یه وقت به خودم او مد که دیدم آقاماشاع الله یه پنج سیری عرق روتا ته هورت کشیده...

عصمت آرام اشک می‌ریخت

— هی دونی آبجی تقصیر خودش نبود، پاری وقتاً آدم دس خودش نیس، نمی‌تونه حرف دلشو نشننده.. شما که به اخلاق داداشت واردی، دلش می‌خواهد، یه آدم خوبی باشه. و اسه خاطر شوماهم که شده هی خواداداین مرضی که افتاده به جونش، آروم بکنه. صبح تاشوم کار می‌کنه.

هاشاع الله روتاک دراز به دراز افتاده بود و هدیان می‌گفت، بی و بچه‌های چایخانه دکتر آوردند و تسعه‌اش را پیچیدند و بر گشتند سر کارشان و هاشاع الله و عصمت تنها هاندند.

خواهر، همانطور که اشک می‌ریخت دستمال سفیدش را که حالا دیگر چر قاب شورشده بود تو بادیه خیس می‌کرد و می‌گذاشت روپیشانی بنادره.. اشکش تمامی فداشت.. سرش را بالا گرفت، توپیش بخاری بالای دیوار تصدیق، ششم ابتدا بی هاشاع الله تو پلک چهار چوب سیاه قاب شده بود، آن گوشه تصدیق هم عکس هاشاع الله بود و زین وزرنگ زل زده بود به دور بین. چشمانش می‌خندید، همثل

اینکه پیش از اینکه عکسش را بردارند سر به سر میوارمنی عکاس گذاشته بود.

یائین ترش تویلک قاب شیشه‌ای ماشاءالله و نصرالله باهم نشسته بودند و یلک گلدان بزرگ و چندتا گلدان شمعدانی هم کنارشان چیده بودند.

این عکس را فردای آن جمعه‌ای که رفته بودند باع طوطی، گرفتند.. از همانجا بود که یکدفعه زندگی او و پسرادرش عوض شد. «عصمت» را پدر و مادرش عاق کرده بودند و می‌گفتند: «عاق والدین سیاه یختی و بی‌سرانجومی می‌آرده...» اما «ماشاءالله» یکدند، مثل دیوار پشتی ایستاده بود، وقتی عصمت آبستن شد، می‌گفتند «این کار رو ماشاءالله رو دستش گذاشته، اگه انقدر او نجووندگر و نمی‌آورد تو خونه این دو تا خاطر خواه همدیگه نمی‌شدن...». وقتی شکم عصمت بالا آمد، مادرش و پدرش و عمه‌اش و دختر دائی‌های پدرش مثل مار و عقرب افتادند به جانش و... هر قبر سر کوفتش می‌زدند و بعد هم حساب آبروی خودشان را کردند...

یکروز عصر که ماشاءالله رفته بود چاپخانه همه دست به یکی کردند و ریختند سن عصمت و هی تویلک و پهلویش می‌کوبیدند که بچه‌اش را بیندازد... عصمت داد می‌زد،

— آخه ناصلیمونا. این بچه... دوستش دارم... پاره جونمه...

— ناخم هوله، حالا دیگه پاره جونت شده.

بالگدهای قایم می‌زدند تولدش که بچه رأسقط بکند، اما نشد که نشد. عن تضی برادر کوچکش دوید چاپخانه و به ماشاءالله خبرداد، — آقاداداش اگه آب تودست داری بذار زمین که آبی— خانوم رو دارند می‌زند.

ماشاءالله وقتی آمد، خواهرش خون بالا آورده بود، مادر و خاله‌اش با دختر دائی پدرش آنقدر کشکش زده بودند که تمام بدنش گله به گله کبود شده بود. ماشاءالله طوفانی کرد که تمام اهل محل

خبردار شدند. بعد عقد نامه عصمت و نصیرالله را از جیش بیرون آورد و نشانشان داد و فریاد زد: «خیال‌القون جمع باشه، عصمت را و برای رفیق عقد کرد» زنگ از روی همه پرید و مادره پاشنه دهنش را کشید:

— «این کثافت لایق ریش خودت، و دش داد بیس . من دیگه عاقش هی کنم. آها اون دندون کرم خود را و هی کنیم و می‌اندازیم جلوی سکه». ماشاءالله دوید پیش پدرش که توافق هشتی، تریاک هی کشید، من آنقدر بی‌حال بود که چیزی سرش نمی‌شد. همان شبانه ماشاءالله و خواهرش از خانه پدر و مادرشان آمدند بیرون... بعدش که عصمت یوسف را زایید را چندماه آزگار مریض بود. ماشاءالله هم صبح تاشام کار می‌کرد و همین کار مریض کرد. روزهای اول پیجه‌های چاپخانه دستش می‌انداختند و به خیال‌الشان ماشاءالله برای عروضی خودش پول جمع هی کند. هر کس چیزی هی گفت.

— آقاماشا الله گیوه‌هاش ور کشیده و دنبال پوله.

— آقا ماشا الله، بی‌خیالش توان رو به تو فمیند دائیش بهش خی بیهت گفت که صد هزار تومان بیار و مهرش کن. دختره رو بیهت میدم... یار و دست اندخته . ماشاءالله نمی‌خواست حقیقت قضیه را به آنها بگوید و خون خونش را هی خورد

* * *

ماشاءالله عاشق توران بود توران خواهر زاده مدیر چاپخانه‌ای بود که سابق براین ماشاءالله آنجا کار می‌کرد. پاری وقتها هیآمد، پیش دائیش و کارهای چاپی داشت و شعر می‌داد که او توجه‌لله‌ها چاپ کند پاخودش نشیه برای دبیر سخاوش چاپ می‌کرد. از همان اول مدیر چاپخانه کارهای توران را سپرد دست ماشاءالله و از همانجا ماشاءالله هوابی شد و گند کار درآمد و همه فهمیدند که ماشاءالله عاشق دختره شده و بالآخره یک روز مدیر چاپخانه هداش کرد، لات آسمون جل این حرفا چیه می‌شنتم..»

ماشاءالله که دیگر طاقتی طاق شده بود گفت:
 — آقای مدیر می‌گیریش، دوستش دارم، او نهم نبایس از من
 بدش بیاد.

مدیر چاپخانه خیلی خندهید و ماشاءالله را مسخره کرد و بعد
 به شوخی گفت:
 — اگه صدهزار تومن نقد تو نستی پیدا کنی، بیا هیدمش
 به تو...

ماشاءالله باعجله و خیلی مطمئن و محکم گفت:
 — باشه، باشه ولی به خود توران بگین، حتماً او نم به من علاقه دارد.
 مدیر سری تکان داد و تلفن را برداشت و با توران صحبت کرد...
 و دختره انگار نه انگار، از پشت تلفن جیغ کشید:
 — پسره سیاه، چر کو ۱۹، دائمی جون تعصیر خودت که کارهای
 هنر سپر دی به اون...

مدیر گوشی را گذاشت. تلخ و دلگیر به ماشاءالله نگاه کرد...
 — شنیدی... مثل اینکه خیلی داد میزد، ولی با این وجود
 هر وقت صدهزار تومن پیدا کر دی دختره رو میدمیش بتو...!
 ماشاءالله بس افکنده بیرون آمد و پشت بندش مدیر او را از
 چاپخانه بیرون کرد.

خاطر خواهی ماشاءالله را انگار تو روزنامه‌ها نوشته بودند و
 تو چاپخانه‌ای نبود که بجهه‌ها حکایت اورا نداشت. روزهای اول
 بجهه‌ها دستش می‌نداختند، که چرا اینقدر کار می‌کنند، نمی‌خواست
 جویان خواهرش را بگویید... تا بالاخره حوصله اش سرفت... جیغ
 کشید جیغ کشید... واولون پنجشنبه‌ای که خواهره آمد چاپخانه،
 بجهه‌ها همه چیز را فهمیدند، فهمیدند که ماشاءالله خواهرش را برای
 رفیقشان عقد کرده است.

قضیه از اینجا شروع شد. یک روز که دسته جمعی رفته بودند
 شاه عبدالعظیم، ماشاءالله رفیقش نصرالله راهم با خودش آوردۀ بود.

یک جوان تر که مانند، لاغر و ابرو پیوسته و محجوب بود و باهم توچایخانه کار می کردند. آن روز یک هشت زن و دختر فامیل و دروهمسایه هم بودند و دو تا پیر هر دو دو تاهرد جوان ... زنهای جوان و دخترها از همان اول بشده کرده بودند به نصرالله و سرمهش می گذاشتند. نصرالله رنگی می داد و رنگی می گرفت. دستی پاچه شده بود و نمی دانست چه بکند، هی سقطمه می زد تو یک پهلوی ماشاء الله،

— آق ماشاء الله، و چیزی به اینا بگو دیگه؟

ماشاء الله نظر که قهقهه می زد، جیغ می کشید:

— آخه نامسلمونا غریب گیر اوردید؟

عصمت دوید طرف پچه ها و همه رارد کرد:

— چیه؟... باز شوماها چشمتوں به یک پسر جوان افتاده؟
دخترها وزنهای هر که داشتند و عصمت، چشمنکی زد به پچه ها و دست نصرالله را کشید، پسر جوان خیس آب شده بود. از نکاه زنهای و دخترها می ترسید، اصلا چشش را بالا نمی کرد که مبادا توجهش یکی از آنها بیفتند. نصرالله تمام آن ساعتهای صبح که تو باع طوطی بودند و بعدش آمدند به این بازویه ویست کارخانه سیمان، اصلا خبر نداشت که دو تا چشم سیز، درشت و خوش حالت، لحظه به لحظه از کارهای از اخمهایش، از خنده هایش، عکس بر می دارد. تا بعد از ظهر عین خیال نصرالله بود، وقتی آمد سر نهر آب و پاچه شلوارش را زد بالا و داشت آب می ریخت روپاهای قرص و مخکمش ناگهان او سر بر سرمه و روپوش، کمی آنطر فقر نشست تا یک بادیه آب بردارد، به صدای شلیشلی آب، نصرالله سرش را بالا کردو آنوقت نگاه سیز و سرمه عصمت که از صبح تا حالا سرگردان مانده بود، داغ و پر حرارت، خسته و و اماده از تمام سرگشتهایی صبح تا حالا، له شده از پرسه های بی حاصلی که توصورت این پسر جوان زده بود، ناگهان افتاد تونی نی های چشم نصرالله و همانطور در آنجا - انگار که خستگی درمی کند متوقف ماند.

نصرالله مثل خواب زده ها، مانند آنها بی کمه خواب دزد

می بینند، ولی انگار دست و پایشان بسته است و نمی توانند از فرار دزد جلو گیری کنند - می فهمید که دارد سوخته می شود، می فهمید که قلبش همراه آنگاهش دارد ربوده می شود، ولی نمی توانست آنگاهش را بذند. حدقه های چشم او انگار با یک سوزن فتح به حدقه های چشممان سیز عصمت دوخته شده بود. عصمت این آتش زدگی را، این سحر و افسون را با یک لبخند تکمیل کرد. می دانست که با این نگاه و لبخند آخرین، ته بساط مقاومت نصرالله را سوزانده و آخرین تاری که قلب او را به عقلش وصل می داد، پاره کرده و قلبش را از دستش ربوده است...

عصمت بادیه را آب کرد و وقتی می خواست بلند شود پرای این که آتش درونی نصرالله را تخفیف دهد، با نوک انگشتانش بهش آب پاشید... و این چند قطره آب، مانند یک پیت بینین، آتش درون نصرالله را هلتھب تر، گستاخ تر و بی پرواپر کرد...

* * *

خواستگاری نصرالله از عصمت در خانه دخترک - قشرقی به پا کرد که آن سرش ناپیدا بود. وقتی که ماشاءالله با مادرش صحبت می کرد، اول پیچ پیچ می کردند و بعد که خاله زهراءم به آنها اضافه شد، یک دفعه دادو قال آنها بالا رفت و ریختند سر ماشاءالله،

— به به خوش باشه. حالا دیگه فکر آبرو تهم نیستی؟..

پسره لات آسمون جل رو میاری تو خونه، با خودت داخل مامی کنی و خواهر تومیدی دعش؟

خاله پشت پندش آمد،

— دیگه توفاهمیل اینو کم داشتیم که یه لات پدر سوخته بیاد و دختر به تور بندازه و با خودش پیره...

عصمت تیک تیک تو مطبخ می لرزید رنگش عینه و گچ دیوار سفید شده بود، روپاشه بند نیود و هر لحظه که صدای مادر و خاله اش بالا می رفت، او بیشتر دلش شور می زد. هنوز صدای مادرش را می شنیدا

— این غلطا دیگه به تو فیوهده که تو کار ما دخالت کنی،
«دخترم» نامزد پس خالش، او نایدهم می‌رسن.

ماشاءالله اول خیلی ترسیده بود زنها آنچنان سرشیون
کشیدند که پاک جا خورده بود و بعدش که دید خیلی آنها حرص و
جوش می‌زند، اوهم به‌هوارزدن افتاد،

— چتوه؟ انقدر چیخ هی‌زفید، شیرتون خشک میشه، آخه
نصرالله چیش از پس خالم کمعتره...!

— واه واه چه غلطا، بر و دهنتو آب بکش و پشتسر پس من،
جدوبین او نکو، اصلن این پسره چه قابل آدم که او نوبه رخ ما بکشی...
اسم پس هنر نبر که دهنت هیچجاد...
حاله جوشی شده بود و بعد هر دود کردن تو مطبخ و مادره
گیس عصمت را کشید،

— «نفهمیدم، خاک بگورت. این حرفا چیه می‌شنم؟»
عصمت پاک زیانش بندآمده بود و ماشاءالله داد کشید سرش،
— از چی هی‌ترسی؟ بکو، بگو دیگه...!

— «آره مادر، من دوشن دارم... دوشن دارم...» و اولین
سیلی محکم حاله صورت او را سرخ کرد و جای پنج انگشتانش تو
گونه‌های مهتابی عصمت اثر کبودی باقی گذاشت.

— تور و چه قابل آدم که عروس من بشی... دختره پتیازه...*

* * *

ماشاءالله یواشکی خواهرش را برای نصرالله عقد کرد و تو
عالیم مندانگی دست عصمت را گذاشت تودست رفیقش. ماشاءالله
اول خیلی می‌ترسید اما خواهره آنقدر قسمش داد تا بوطاقتیش کرد،
یک شب جمعه با ماشاءالله رفتند شاه عبدالعظیم تا نصفه‌های شب تو
صحن حرم ماندند. عصمت از دل ضجه می‌زد.

— خان داداش چون، این تقاضا اولی و آخریه که ازت
می‌کنم، روی خواهر تو زمین نهاداز من خونه پس خاله نمی‌رم...
من می‌خوام زن نصرالله بشم... تو که خوب می‌شناسیش، رفیقه.

خوب از اخلاقش خبرداری.. به خدای احمد و واحد، اگه بخوان
عجیبورم بکنن، تریاک می خورم. آها. اینم تریاک ...
عصمت از تو سینه اش یک نصف لول تریاک در آرد و چشم
ماشاءالله چهار تا شد:

— بی عقلی نکن . دختر، من هم تور و خوب می شناسم و هم
ذصر اللهو.

— داداش جون، داداش جون، تورو به جد این آقا که اینجا
خواهیده.. تورو به این شیای عزیز.. اگه حرف بدی می ذنم گلومو
بگیر خفم کن.. این که حرف بدی نیس...!
خودش را آویزان کرده بود به برادرش، تو پیش اهن او چنگ
می زد، قربان صدقه اش می رفت و ضجه می زد، آنطور اگر یه می کرد
که دل سنگ آب می شد.

همان شب قرار و هدار را گذاشتند و صبح آن روز وقتی
ماشاءالله، نصرالله را دید اخمش را کرد توهمند

— نصی، خود تو آماده کن قیل و قالش روهی در نیار... امروز

عصر عقد می کنیم،
نصرالله یک دفعه از خوشحالی زبانش گرفت و به تنه پته،
افتاد، پرید ماشاءالله را بوسود. هیچکس از این عقد کنان بونیرد،
حتی برویچه های چاپخانه هم خبردار نشدند. نصرالله و ماشاءالله گوش
خوابانده بودند تا بلکه هادر و پدر عصمت را راضی کنند و آنوقت
یک عروسی حسابی راه بیندازند. نصرالله تو عالم لوطنی گری قول
داده بود به عصمت - با این که زنش بود - نزدیکی نکند ولی
بالآخره یکروز طاقتی طاق شد و آنقدر عصمت بهش و درفت تا
یکوقت فهمیدند که بی سروصدای عروسی کرده اند و با این حال تاموقعی
که شکم عصمت بالا نیامده بود، هیچکس خبر نداشت. یکروز صبح
اولین ماه حاملگی وقتی عصمت به نصرالله این خبر را داد، پسر
جوان داشت پس می افتاد. از پدبواری عصر همان روز نیز نصرالله
را گرفتند...؟

نصر الله داشت تو شعبه حروف هی چود که یک دفعه در شعبه مطاباز شد دونفر تند وزنده آمدند تو شعبه مدیر چایخانه رنگش پرینده بود و داشت می لرزید. آندو تا، آدمهای همکلدار و هرموز بودند، اصلاحه هیچکس نگاه نکردند، انگار نه انگار که تو شعبه آدمیزاد دیگری هم هست، یک راست رفته طرف نصر الله. یکی از آنها بغل گوشش پیچ پیچ کرد و نصر الله اول جا خورد بعد خیلی خونسرد خبرش را گذاشت زمین و برقش به تک تک پیچه ها نگاه کرد. کارگرها به پیچ پیچ افتاده بودند. بعضی ها می گفتند «فرض کرده و نداره بد» بعضی ها می گفتند «موضوع ناموس تو کاره»، برش اش زدن بیگناهه ای، بعضی ها حر فهای دیگری می زدند می خواست جلوی خودش را نگاهدارد که دستش نلرزد، اما داشت ازنا هی رفت، ماشا الله آمد که جلو برو و دولی یکی از آنها با پشت دست عقبش زد.

نصر الله سر کشید طرف ماشاء الله، می خواست سفارش عصمت را بگیرد، اما سفارشش لای دندانها پیش گیر کرده بود، با چشمهاش التعامش می کرد .. بالاخره ماشاء الله خودش را رساند به نصر الله ... نصر الله دستش را گرفت .

— «منو ببخش آقا ماشاء الله ازاون خوب نیگرداری کن عن نتونسم قولی را که بهت دادم عمل کنم، اون آستنه...»

ناکهان رنگ ماشا الله پرید و آندو مرد نصر الله را کشیدند بین ون چشمهای پیچه ها پر از اشک شده بود وقتی نصر الله داشت از در شعبه بین ون می رفت، برگشت و دستش را برای کارگرها تکان داد. مثل این که وزنه های دو سه کیلوگرمی روی زبانها بشان بسته بودند، انگار که همه کارگر هارا تویلکس پوش سربی حبس کرده باشد، همه ساکت و صامت بودند، همه بشان برده بود که یک دفعه رضاهمبتدی چایخانه بغضش قر کرد و زد زیر گریه و پشت پندش کارگرها به پیچ پیچ افتادند. مدین چایخانه آمد تو شعبه وداد کشید،

— بر و پیچه ها بجنبید خبر های روز تو مه عقبه ...!

کارگرها اصلاً دست و دلشان به کار نمی رفت ..

* * *

یوسف پسر عصمت و نصرالله سه ساله شده بود، اما پدرش را هرگز ندیده بود. معلوم نبود او را کجا حبس کرده‌اند. ماشاءالله خیلی این در و آن در زد، چند تا مدیر روزنامه را واسطه تراشید... فقط می‌دانست شوهر خواهرش زنده است... از همان روز گیوه‌اش را ورکشید و جای نصرالله‌هم کار می‌کرد. کارکشنه و یکنواخت صبح تا شام، حتی موافقی که کارگران نیز تعطیل می‌کردند او یک روند حروف می‌چید و می‌گفت، «نمی‌دارم آبجیم به داش بگیره، نباس فکر کن، که مادرش عاقش کرده و شوهرش نیس، بایس بدونه خودم پشتشم.»

تمام فکر و ذکر خواهرش بود انگار که تو این دار دنیا دختری به‌اسم توران راهم دوست داشته، توران فقط تو عرق‌خواری‌ها به‌یادش می‌آمد. از وقتی که سل گرفته بود، بچه‌ها مواطنی بودند، ولی ماشاءالله گاه‌گداری برای عرق بی‌طاقت می‌شد و آن وقت هیچکس جلوه‌دارش نبود و بالاخره عرق‌خواری آخری کارش را یکسره کرد و فردای آن روز توجه پختانه آن قدر خون بالا آورد که کارگران روی دست، او را به منزل رساندند.

ماشاءالله از شدت قب‌گرفته بود و هر لحظه داغ و داغ نمی‌شد.

* * *

خواهره سرش را گذاشته بود روی متکای ماشاءالله و همان‌طور هدام گریه می‌کرد، یادش رفته بود چراغ گردسوز را روشن کند، سیاهی کمر نگ دهد، مای غروب تو اتاق ولو شده بود. عصمت تو تاریک و روشنی اتاق، ناکهان از قیافه ماشاءالله ترسید. چهره و رجل‌وزیده مرد جوان آرام و ساکت شده بود، انگار که دست مرگ به صورتش کشیده شده است عصمت با عجله چراغ را روشن کرد و ماشاءالله را تکانش داد.

— آقا داداش، ماشاءالله‌جون.

گریه خفه‌ای قاطی کلمه‌هاش شده بود، از احساس این که شاید

برادرش مرده باشد، يك دفعه ترسنگ گرفت. آمد تو ایوان و با استغاثه داد زد و همسایه را صدا کرد.

— حاله بگو. حاله يك نک پا بوا اینجا...

يک زن کوتاه قد خپله، دوید طرف آناق و يك راست بالای سر ماشا الله رفت و پلکهای او را گرفت، سرگذاشت رو قلبش و سوس سوش را بالا کرد و گفت،

— نه خواهر داداشت زندگی؟

ماشا الله تکانی خورد، تپش قطع شده بود، دیگر سرفه آزارش نمی‌داد، با چشم‌انی مات و خیره خواهرش را نگاه می‌کرد. دستها پیش را بی رمق مثل دوتا نهال سوخته در فضا بالا برد. خواهره دوید طرفش و بغلش کرد.

— آبجی جون، نصر الله هنوز نیومده؟ نصر الله الان سورا به، الانه خوابش رو می‌دیدم... خواب دیدم از زندگی در او مده، رفته چاپخانه آدرس خونه‌مارو بگیره، الانه توراں... آبجی جون دیگه تو خونه وزندگی پیدا می‌کنی، شوهرت میاد و از غصه راحت می‌شی...، خندید و خواهرش را بیشتر به خودش جسماند.

— دیگه غصه تورو نمی‌خورم اگه اجازه بدی به خوده برم توفکر توران... می‌دونی خیلی به این دختره ظلم کردم... اصلن همه‌ش به فکر تو بودم... او نو تو قلمیم چالش کردم که تو زندگی باشی، خواهره برادرش را بغل زد و به خودش فشد.

— آقا داداش جونم، خودم یه زن داشت می‌گیرم، خوشگلتر از توران، اون دختره که قابل تورو نداشت اینا که چیزی سر شون نمی‌شی... الحمد لله که خوب شدی خودم داشت یه دختر دست و پا می‌کنم تا...

ناگهان صدای درخانه بلند شد، يکنفر با عجله در می‌زد...

— نگفتم آبجی خانم جون، این نصر الله... آی خدای من...

بالآخر رسوندیش...

ته بساط رمی که توبدنش مانده بود با این هیجان از تورگهای

رفت، لبهاي بي قوتش بهزحمت خنده را تحمل مى كردا خنده معاشا الله سرد و بي رمق بود. مى خواست بلند شود اما قدرت نداشت. يكهو در كوجه باز شد و پس از چند لحظه صدائی پای عجولانهای توکف حیاط دوید و از پله‌ها بالا آمد و ناگهان عصمت برادرش را رها کرد.

— نصر الله... نصر الله جون!

زن و شوهر وسط اتاق بهم رسودند و مثل يك جفت پر نده خسته، سرها يشان را تويند همديگر پنهان كردن و آغوشها يشان با اشك ترشد...

— آه عصمت جون... زن خوبم عصى جون جوئي من.

* * *

فرداي آنروز توجها يخانه انگار كه گرددغم پاشيده باشند، انگار كه کارگرها را تویك سريپوش سريبي حبس كرده‌اند... انگار كه تو دهنشان کلمه‌های سريبي ريخته بودند، كه لام تاکام نمي گفتند. همه کارگرها جلوی گارسه‌های سريبي ساكت و صامت ایستاده بودند و گاه گداري زير چشمی به جاي خالي معاشا الله نگاه مى كردن. سکوت شوم شعبه حروفيچني را، حق هق خشک گريهای تلخ مى شکست و مثل تراشه اندوهياری روی دلها گرددغم مى پاشيد...

... نصر الله همانطور كه اشك مى ريخت، داشت خبر مجلس ترحيم معاشا الله را مى چيد...

شهر يور ۴۱

نادر ویش

صدای برخورد استکان و نعلبکی‌هائی که قهوه‌چی تو بادیه
بنزرنگش آب می‌کشید، درست مثل چهچهه قناری تو فضای دم‌گرفته
از بوی چای و دود سپکار پر می‌کشید. از روی سماور بنزرنگه روی
پیشخوان، پخار سفید رنگی تو فضای قدمی کشید؛ پخش می‌شد و محو
می‌گردید.

آدمها، با حرفا‌ای همیشگی، ولنگ و واژ، شل‌ول روی نیمکت‌ها
و صندلی‌ها چرت می‌زدند. زیر درختان بیست، تخت زده بودند. یک
حوض نیمه‌ین بود و در سه تا هر غنی که تو پاشویه‌اش می‌پلکیدند و
آن‌طرف‌تر، چهار پنج نفری هم‌بی خیال در از به دراز افتاده بودند!
قهوه‌چی یک دور چای را گرداند، آنوقت جمعیت جا بجاشد؛
نه سکوتی از هیاهو باقی مانده بود و چند نفری را که چرت می‌زدند،
به سر افت دور و اطرافشان انداخت. دو سه نفری هم که در از پس در از
خوابیده بودند، پیدار شدند و چشم‌انشان را مالیدند و یک دهن دره
و پشت‌بندهش گاوب گامب تو سینه خود کوچیدند و نیم خیز شدند و بخواهی
نخواهی آمدند و ولو شدند رو نیمکت‌ها و تخت‌هایی که روشن قالی
بیهون کرده بودند. یکی از آنها رویش را کرد په شاهنشین قهوه‌خانه،

— درویش دست گرفت ۱۰۰م
نکاههای بزرگ شد به طرفش! درویش ناله کرد:
— مولا یار!

درویش، عاقل هر دی بود باریش جو گندمی و کاکلی که از کلاه بافتی اش آمد بود بین ون؛ هیکل داد با چشم‌های درشت بی‌حیا و نکاهی تیز بین و کمی سعوار... لب‌های سیاه سوخته و چهره گندم‌گون با تاول‌های سیاهی که پس گردن و گوشة لپش بود...

درویش بلند شد، این پا و آن پا کرد، پدر انتظار را پانید تو دل‌همه، آنوقت کیسه‌اش را از زیر تخت برداشت و کمی آمد جلوتر ا تودوشه تا چشم زلزله نکاههای دهوك را گیراند از خودشان کرد، دولا شد و آنوقت از تو کیسه یک‌ماد درشت بیرون آورد... آدمهای تو قهوه خانه یک‌ماد خودشان را کشیدند عقب، انگار الان هارقد می‌کشد طرفشان. درویش دست از داشت پس گردن هار را گرفت؛

— کسانی که هولارو دوست دارند، صلووات بفرستن.
هار دمش را به سرعت می‌چرخاند — سیاه وزبر و زرنگ و بد هیبت بود — و پیچید دور گردن درویش و همان‌طور دو دور تاب خورد و آنجا ماند و دمیش مثل رشته طناب از شانه درویش آوریزان شد. اما هنوز گردنش در دست چپ درویش بود، درویش روکرد به جمعیت؛

— به حق مولا، اگه این هارالله یه فشار بیاره به گردنم، منو خفه می‌کنه؛ استخونهای منو له ولورده می‌کنه.. نوک نیشتن بره تو گوشت، آدمو خاکسش می‌کنه..

هار تقلا کرد، خودش را باز کرد، می‌خواست گردنش را خلاص کند. درویش دست از داشت دم مار را هم گرفت. انگار می‌خواست به هم گرهانش بزنند؛

— اها این نظر کرده مولاس. مرید آقاس، قوتش هال مولاست...

نفس تو سینه آدمهای قهوه خانه حبس شده بود. قهوه چی دست از کارش کشید و بانگرانی درویش را می پائید. یک خیال سمج تو کله همه افتاده بود، «اگه هاره، یکه و در پرچتو موشه»؟! درویش محکم بین خر خره هار را گرفته بود و زبان نازک هار، باعجله از دهنهش بیرون می آمد و تقلائی می کرد و دوباره تودهنهش فرمی رفت... درویش تنہ هار را چپا نه توجیب قیاش!

— خوراک این هار یه موش گنده مس، حالا بهتون نشان میدم که پرچتو موش درسته و هیخوره...!
قهوه چی که حساب کار دستش بود، بیلکسری استکان چید جلوش تا یک دور چای را بچرخاند. درویش راه افتاد، چشمها اول کارش را شروع کرد،
— او نهایی که مولادو دوست دارن اگه دارن، پنج زار...
اگه ندارن...

قهوه چی زمزمه کرد:
— لامصب ایندفعه از کوین چه ازدهای اورده...

* * *

«مصيب» سالها بود که تو کار هار گیری بود، پدرش هم اینکاره بود، و «مصيب» پیش با باش چم و خم کار را یاد گرفته بود. اما پدره از وقتی که تویک معن که هار از دستش در رفته و یک نفر را سیاه و کبود کرده بود، این کار را گذشت، بود کنار. حرف آخرش را هم به «مصيب» زده بود، «این کار آخر و عاقبت نداره، وای بهروزی که گیر جفت یه مار بیفتی، چشم ور نمی ذاره، که جفتش رو اسیر بکنی یا بکشی.. و اونوقت دای بهروز گارت. اگه تو هفت سوراخ قایم بشی باز نوشت میز نه»، مصيب اول ها، طرف هار گیری نمی رفت، هنوز حرف با باش تو گوشش بود و معن که اش را با شامورتی و چشم بندیهای دیگر راست و دیست می کرد.. اینطوری بودتا خورد به تور «درویش اصغر». به او می گفتند «شا اصغر». شا اصغر عمری تو کار هار گیری بود... درست عینه و مرادی که با هر یکش حرف بزنند، با صدای

زنگدار و خشن‌شیده‌اش به «مصیب» گفته بود،
— تو هنوز خامی، اگه لذتی تو دنیا وجود داره، اون تو
نگاه ماریه که به چنگ آدم اسپر شده... اگه تو دنستی تو چشمهاي
مارذل پزني و بتونی، خاهمش کنی و راهمش کنی، ادنوقت هر دی...
این کارانی که می کنی، حقه بازی و کلامشیه، مولا خوش نمی‌آدا!
«درویش‌اصغر» برای اینکه بیشتر راغبیش کند، دنیا‌للّه‌حر فش
را گرفت،

— می‌فهمی؟ این کار توش شانس هم خواهد بود، یکهو می‌بینی
ماری که افسونت شده، چشم‌های تو خامش هیکنه و یکراس می‌برت،
سر گنج و برا ای په عمر، خیالت راحته...؟

وقتی که راه افتاد و رفت طرفهای کویر، بیشتر خیالش تو
هوای «گنج» بود و حر فهای «شا اصغر»، مثل درویش‌های غریب
دیگری که آنطرفها پرسه می‌زدند و تور باطهای کهنه، ده‌های خرابه
دنیال هار می‌گشتند، مارهایی که به درد منع که بخورد... دادلین
باری که تو انس مار بزرگی را تومشت بکرد، از احساس تن لزج
مارداشت قابل تهی می‌کرد، چیزی نمانده بود که مادر نیش را تو
بازوی او فروکند که درویش ناشناس بدادش رسید و با دست چپ
سفت پس کله هار را گرفت و مار با تقلای بر گشت و تا چشمش افتاد تو
چشم درویش ناشناس، ناگهان آرام شد، افسون شد و بی‌تقلای تو دست
«مصیب» از نارفت.

«مصیب» از همانجا با «درویش روح‌الله» آشنا شد و قوت و
فن بیشتری را از او یاد گرفت و آنوقت راه افتادند توشهرها، اما
حرف «درویش‌اصغر» همیشه توذہنش بود — خدار و چی دیدی،
یکهو می‌بینی که هار یکراست می‌بردت سر یه گنج و برای په عمر
خیالت راحت هیشه...؟

... و «مصیب» این گنج را توی یک ده دور افتاده «زاهدان»
پیدا کرد...

* * *

«گنج» یاک زن بود، یاک زن باریک و کشیده، مثل هارلنز ان، وقتی راهمی رفت بدنش قاب پر می داشت. نگاهش آدمیز اد را وسوسه می کرد، سحر می کرد، انگار قطره های نگاهش هشیل یاک داروی هخدره می چکید توتن آدم، آن مژه های تیز و سیاهش، هشیل نیش یاک هار بود. هشیل نیش صد تامار که ناگهان توتن آدم فرو کشند. وحشی بود، مثل هار پیچ و تاب می خورد. «مصیب» بارها از این نگاهه ترسیده بود. نی نی های چشم زن کهر باشی بود با سفیدی در خشان و تند و هژه های سیاهی که روی آن سایه می انداخت. — «کدخداء» گفته بود: «این خونه دوشه تامار داده، سیاه، کلفت و پدهیست که طلا از او نا هیتر سه». «طلا» اسم زن، زن جوان کدخداء. مرد برای او غش و ریسه میرفت. «طلا» از وقتی که توحیاط هار سیاهی دیده بود، هن تسب از هار و خشت داشت و امان کدخداء را بریده بود. برای «کدخداء» ناز می کرد و مرد تمام زندگیش را در وجود او خلاصه کرده بود.

سه روز تو منزل کدخداء ندانید. «دررویش روح الله» تمام فوت وفنها را برای افسون کردن هارها زد، ولی «مصیب» تمام هوش و حواسش دنبال «طلا» بود، می خواست او را تنها گیر بیندازد و نگاهش را مثل یاک میله داغ توجه های او فرو کند، چشم هایی که نگاهه گرم می خواست، نگاهی که توتش مورمور بیندازد، وسوسه اش کند. او را هوائی کند و توهیالهای نامحرم ببرد.. زن به شک بیفتند، تو فکر کناء بروند و در تردید «چه نکنم چه کنم» بمانند... و بالاخره در یکی از این بلا تکلیفی ها، دنبال حرف قلبش بروند...

... و «مصیب» بالاخره این فرصت را بست آورد. زن همانقدر که تولد را باشی تو وسوسه کردن، تو نگاهه جلب کردن، با تجربه بود... وقتی اسیر «هار گیر» شد، بی تجربه بود. دلش تاب تاب می زد، می لرزید، انگار مثل یاک کبوتر.. لب های داغش، لرزان و دلو اپس بود. «دررویش» مثل یاک هار افسونش کرد و آنوقت درست مثل اینکه هار لغزانی را مغلوب می کند، «طلا» را توجیش کرفت، اندام

باریک و گرم «طلاء» که مالامال از گرماهی آفتاب سرزمهینش بود، تو بغل او مثل مجسمه مومنی، آب شد. «طلاء» بالکل هفتون او شده بود... و همان لحظه فریاد «کدخداء» از دور دست منزل شنیده‌می‌شد که فریاد می‌زد:

— طلا! طلا! امار سیار و گرفتیم... یکی از همارهار و گرفتیم...!
دوان دوان سرو کله‌اشان پیدا شد. هار سیاه وزخت و ترسناک بود. فشن‌فشن هر اسناکی می‌کرد... «دردرویش مصیب» دست انداخت، مثل یک‌مارگیر قدیمی پس کله‌مار را گرفت، توجه شمها یاش نگاه کرد، هار از تقلای افتاد. «دردرویش روح الله» گفت: — «از چشم‌های تو ترسیده...!

«مصیب» با هار بازی بازی کرد... و بعد از داشتن توکیسه... دردرویش «روح الله» بانگرانی گفت، «با یس جفتش دوهم بگیریم... و گرن کاردست‌جمون میده...!

اما دردرویش مصیب» منتظر جفت‌مار سیاه نشد و با «جفت» کدخداء شبانه از ده فرار کردند. «طلاء» افسون دردرویش شده بود، وقتی دردرویش به او گفت: «فار ار کنیم» یک لحظه هم تردید نکرد. بدطوری گم و گور شده بودند، کدخداء یک‌ماه مریض بود. «دردرویش روح الله» مداراوش می‌کرد و کم کم به حالت آورد ولی «کدخداء» دیگر حال و حوصله سابق را نداشت. می‌خواست مثل «دردرویش روح الله» دنبال افسون هار برود و شیفتۀ این کار شده بود و شاید می‌خواست «طلاء» را پیدا کند...!

* * *

«دردرویش مصیب» یک‌دفعه دیگر هار سیاه وزخت و بدھیبت را بیرون کشید، هار بی‌حوصله فشن‌فشن می‌کرد و دردرویش هار را انداخت دور گردش، هار تقلای بیهوده‌ای می‌کرد، دردرویش نالید، — اوناکه مولا پارشونه، از چشم‌زخم دنیا و نیش‌هار و بلای

ناگهونی درامون میمودن، این هار به قدرت مولا دهنش بسته شده،
نوشش از کار افتاده...!

بعد کف دستش را کرد تو دهن هار، هار با ولع دندانش را
فرو کرد به آن، خون زد بپرون، درویش غرور آمین دستش را نشان
مردم داد:

— کافیه که مگردن منو گاز بگیره و نفس قطع بشه...

... قهوه خانه تو خلسة ترسناکی فرو رفته بسود، یک هو از
گوشة قهوه خانه صدای زنگدار و شکسته ای بلند شد.

— درویش، نالوطیگری نکن، این هار بی ذهرا، هار آبیه...!
«مصیب» تکان خورد، تو تاریکی و روشنی قهوه خانه مرد را
ذدید... جمعیت به پیچ پیچ افتادند. مرد دنبال حرفش را گرفت،

— این یه حقه بازیه.. کلاه سر مردم گذشتند!

«مصیب» تکان خورد و روکرد به مردم:

— به درویش، به مرید مولا، بهشون ناحق میز نه...

مرد بلند شد... ناگهان «مصیب» لرزید و «درویش روح الله»
را شناخت... رنگ از رویش پرید، آنها که فزدیکش بودند جا
خوردند. یکی، دوتائق زدند.

— آره دیگه، حتماً هارت قلابیه!

باقیه پشت بند آنها آمدند و اعتراض کردند. «مصیب» یک
لحظه خود را باخت ولی دوباره قدرت و خوتسدی خودش را
بدست گرفت.

— تو که مرید مولایی بیا این هار رو امتحان کن؟
درویش روح الله جلو آمد. دستش یک کوسه بود «مصیب»
زمزمه کرد:

— نالوطیها بساط درویش رو بهم میز فن!

درویش روح الله چپ چپ نگاهش کرد و اتفاق انداخت روزگار
و باطننه گفت:

— درویش اگه ریگی به کفس نداری و نظر کرده مولایی من

یه مار بهت هیدم، با اون امتحان کن...!
جمعیت باشوق، جایجا شدند، بازی داشت هیجان انگیز
هی شده، چند نفر گفتند،
— راست میگه، راست میگه..

در ویش روح الله دست کرد تو کیسه ویک مار سیاه بیرون
کشید... چشم مضیب که به مار افتاد، تنفس لرزید... مار تقلای هراس-
انگیزی هی کرد، انگار می خواست توی سودا خی بگریند... یکهو
ماری هم که تو دست «مضیب» بود، به تقلای افتاد. مارها درست مثل
هم بودند، انگار جفت هم بودند.
مندم داشتند دبه درجه آوردند و حر فهایشان تهدید آمیز شده
بود.. «مضیب» فی الفور مارش را کرد تو کیسه... می خواست از کار
طفره برود ولی «در ویش روح الله» ول کن نبود،
— نامردها سر مندمو کلاه میدارن..!

حالا تکی و تو کی هم داشتند بدو بیراه می گفتند، «مضیب»
تکان خورد و یکهو دست انداخت و بادست چسب، گردن ماری که
تومشت «در ویش روح الله» بود گرفت و فشار داد، کله مار تا شده
و دعشه می چرخید و شرق و شرق می خورد رو بازوی لخت «در ویش
مضیب». چند نفر داد زدند، بنداز گردت... بنداز گردت..!
مضیب غم زده و نیکران دم مار را ول کرد و مار چرخید
دور گردن «مضیب» و فی الفور خودش را روی گردن در ویش قرص
کرد. رنگ در ویش تیره شد اما پس گردن مار را ول نمی کرد و
هی فشارش داد تا که مار، لس شد و خودش را از گردن در ویش وا
گرد...!

«مضیب» پر گشت پیر و زهندانه تو چشمهای «در ویش
روح الله» زل زد و او بی تقاویت نگاهش کرد و خودش را کنار کشید
و داد زد:
— علی خان! بیا مار تو بگیر و بنداز تو کیسه، در ویش
خیلی قابله..!

پیش مردی بلند شد و آمد و سط قهوه خانه. «مصیب» هبوزار
پیر و زی هر اس انگیز کاری که کسب کرده بود، نشسته بود که ناگهان
تنش لرزید و دستش شل شد. مردی که طرفش می آمد شکسته،
فرد ریخته و تراشیده ... همان «کد خدا» بود، شوهر طلا...!

«مصیب» ناگهان یاد حرف با باش افتاد.

— «دای بروزی که گین جفت به عار بیفتی ... هار چشمیش
ور فعیداره که جفتش رو اسیر بکشی... اکه تو هفت سوراخ هم قایم
 بشی زهرشو بهت می زینه...»

مارسیاه فشنیش کنان همچنان تو دست مصیب وول می خورد.
پنجه های مصیب از نارفته بود، انگار جفت هار سیاه و وحشتناکی
به او نزدیک می شود تا زهرش را به او بیند. عقب، عقب درفت، بالک از
صن افت هاری که تو دستش بود افتاد، هار آزادانه تو دستهای او
چرخید و آرام طرف گردنش لیز خورد...

* * *

همچه خفه جمیعت بود و فضای دم کرده قهوه خانه و آدمهایی که
دست و پایشان را گم کرده بودند و یانگر اینی وول می خوردند، کد خدادولا
شد، زهر خنده رو لپاشی خشکیده بود، هار سیاه و بحال را از تو
دستهای کبود و خشک شده «در ویش مصیب» قایید، «در ویش» دراز
به دراز، سیاه، بدھیت و مسموم ولو شده بود کف قهوه خانه، بارگ
باخته ولبهای داغنه بسته و رگهای ورم کرده گردش.

کد خدا هار خودش را انداخت کنار جفتش که تو کیسه
در ویش مصیب بود و بیخ کیسه را گرفت و سپرد دست در ویش
روح الله و آن وقت فرز و چا بک توهمند نگران مردم و دستپاچگی
هشتاریها - که از مرگ در ویش سخت خودشان را باخته بودند -
تو سیاهی شب گم شدند.

آشنایی با پاره‌یی از کتابهای انتشارات امیر کبیر

کتابهای پرستو

□ مباحث اجتماعی و بهداشتی:

آئین زندگی: دلیل کارنگی
آئین شوهرداری: بانو دورتی کارنگی ترجمه: جهانگیر افخمی
اسرار خوراکیها: دکتر غیاث الدین جنایری
اعجاز خوراکیها: ، ،
تنها برای دختران: دکتر فرانک هارولد ریچاردسون،
ترجمه، ویلت شفشوی

□ داستان و رمان:

آش به جان شمع قند: حسینقلی مستغان
اگر سپتمبر بیا پد: هارون آلبرت
پرنده باز آنکا راز: تو ماں گدیس
پولیکوشکا: لیون تولستوی
پلی به سوی خورشید: گوون ترازا کی
تمشک وحشی: چارلز مرگن دال
جادو: سامرست موآم
جایزه: ایروینک والاس
چهل و یکمین: بودیس لاورنیف
دنیای سوزی وانگ: ریچارد موسن
داستان وستسايد: ایروینک شولمن
در سرزمین کوچک من: برگزیده‌ی ۱۴ قصه از نادر این‌اهیم

ترجمه: غلی اصغر خیرهزاده	زی سی ساله: او زوره دو بالزاك
ترجمه: اردشیر نیکپور	ستاره گرد: جلک لندن
ترجمه: حسن شهباز	سر گذشت: ماری کرلی
سقوط امپراتوری روم: هاری ویتینگتون ترجمه: سیروس ارشادی	سوئی قصد: جان کوتول
ترجمه: عبد الله گلهداری	شعله های هوس: جیمز کازنس
ترجمه: احمد کبیر یعنی	بلو-شلوارهای وصله دار: مجموعه داستانهای رسول پرویزی
ترجمه: میشل وکر	شورش در گشتی بو نقی: شهسوار اسلام: کاپیل دانکنی
ترجمه: کاظم عمامدی	عشق مقدس: حسینقلی مستعان
ترجمه: سیروس ارشادی	عشق و عشق: مشق همدانی
ترجمه: فریدون	غول: ادنافرین
ترجمه: فریدون	فاتحین: میلتون شولمن
ترجمه: ایرج پزشکزاد	فردا گریه خواهم گرد: لیلیان روت
ترجمه: عبد الله آزادیان	قدرت و افتخار: گراهام گرین
ترجمه: ایرج قریب	قصری در سوئیل: فرانسوی از ساگان
ترجمه: هنری جنلی	کمدی افتتاح: خسرو شاهانی
ترجمه: رضا یعنی	کلبه عموق: مادام هریت بیچر استو
ترجمه: فریدون مهر	کلشو پاترا: کارلوماریا فرانزرو
ترجمه: مجید هنرورد	غلهای سرخ دالاس: نرون ایکن
ترجمه: ناصر شجاع نیا	عنای سوزان اسلیم: دوریس هیوم
ترجمه: ایسلند: پیون لوتوی	حقانه کار نیویورک: جان اوہارا
ماهیگیر ایسلند: پیون لوتوی	مادر، تو را ستایش می کنیم:
مردی که والا نس را گشت: جیمز وارن بلا	پر گنیده آثار شاعران و نویسندگان ایران و جهان
ترجمه: محمود فخر داعی	هر ز عشق: اوژن لور و آ
ترجمه: ابوذر صداقت	می خواهم در پاریس بفیرم: کوچین و سری سادا
ترجمه: احمد آرام	وعده راست: دکتر طه حسین

□ داستانهای پلیسی و جنابی:

این دختر پانزده ساله باید بمیرد:

ترجمه: عبدالله توکل

جوناتان کریک

این مرد خطرناک است: پیغمبر جوینی

ترجمه: مسعود راد

بیرهار لم: لویس مالی

ترجمه: ا. بودا

پرنده گان: دافنه دوموریه

ترجمه: محمد رضا جعفری

به انضمام یازده داستان انتخابی آلفرد هیچکاک

جانی دالر: «داستانهای منتشر نشده از رادیو» ترجمه جلال نعمت الله‌ی.

میکدکه ژاماٹیک: دافنه دوموریه

ترجمه: ف. جلوه

سوء ظن: جان دیکسن کار

ترجمه: دکتر سیروس ارشادی

ترجمه: رضا عقیلی

ترجمه: ا. رجوان

ترجمه: ضیاء علائی

ساعتی با بار بارا: بر تحالیدی

مرد فراری: شلی اسمیت

معما: پیتر استون

سایر کتابها

ارباها: ماریانو آزوئلا

ترجمه: سروش حبیبی

عزیز: او لین و

ترجمه: احمد کریمی

من، بر تولت برشت (برگزیده اشعار برشت)

انتخاب و ترجمه: بهروز مشیری

ترجمه: ا. باقرزاده

ترجمه: ا. باقرزاده

رمان دوپولی: بر تولت برشت

ترجمه: حسن اردندی

ترجمه: ا. باقرزاده

تعزیف و تبصره و یادداشت‌های دیگر:

نیما یوشیج

آرزوهای بر بادرقه: او نوره دو بالزال

ترجمه: سعید نقوی‌سی

ترجمه: کاوه دهگان

ترجمه: حسن اردندی

ترجمه: کسری

آرزوهای بر بادرقه: او نوره دو بالزال

ترجمه: سعید نقوی‌سی

ترجمه: کاوه دهگان

ترجمه: حسن اردندی

ترجمه: کسری

سه تار: جلال آلمحمد

دیدو بازدید: جلال آلمحمد
ترجمه: تمین باعچه‌بان
سه منظومه: ناظم حکمت
دیدگاههای نقدادبی و چند مقاله از تی. اس. الیوت؛ ولبوراسکات
ترجمه: فریبهر ز سعادت
دیوار و چند داستان دیگر: از زان پل سارتور و چند ذویسته دیگر
ترجمه: صادق هدایت

شب نشینی باشکوه: علام محسن ساعدی
هد چشم در برابر چشم: کوهر مراد
اجازه هست آقای برشت: نادر ابراهیمی
انسان، جنایت و احتمال: نادر ابراهیمی
خانه قانون زده (بلیکهاوس)، چار لان دیکشن
ترجمه: ابراهیم یونسی
رسانه کا: دفنه دوموریده
فردا گریه خواهم گرد: لیلیان روت
کار گران دریا: ویکتور هوگو
کمدی الهی (۳ جلد): دانته
من، میکل آنژ، پیکر تراش: ایر وینگ استون
ترجمه: بهمن فرزانه
موبی دیک یا وال سفیده: هرمان ملویل
نوازنده شاعر (زندگینامه شوپن): گی دو پورتاں
ترجمه: تقی تفضلی
هوسهای امپراطور: هنریک سینکیویچ
آثار جاویدان ادبیات جهان: انتخاب و ترجمه و تلخیص از حسن شهباز
آنکار نین: شاهکار لئون تولستوی
افسانه‌های اپرای: افسانه‌های اپرای
بر بادرفتہ: مارکارت میچل
بینوایان: ویکتور هوگو
جامزرین: جان اشتاین بلک
جنگ و صلح: تولستوی
 حاجی بابای اصفهانی: جیمز هوریده

دیال ۴۰ : پها

این کتاب به سه‌اه موسسه انتشارات امیر کبیر منتشر شده است
شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۶-۳۴/۱۵۱۲

